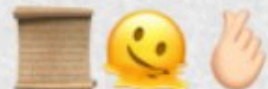




darkhast
romann





♡ چنل عاشقان رمان ♡

https://t.me/darkfast_romanmn

چنلی پر از جدید ترین رمانهای فروشی و ممنوعه و

چایی که به صورت رایگان گذاشته میشه 🥰 ✨

♡ لینک گپ درخواست رمان ♡

https://t.me/darkfaste_romanh



داترو

بقلم: شیوالماسی پور

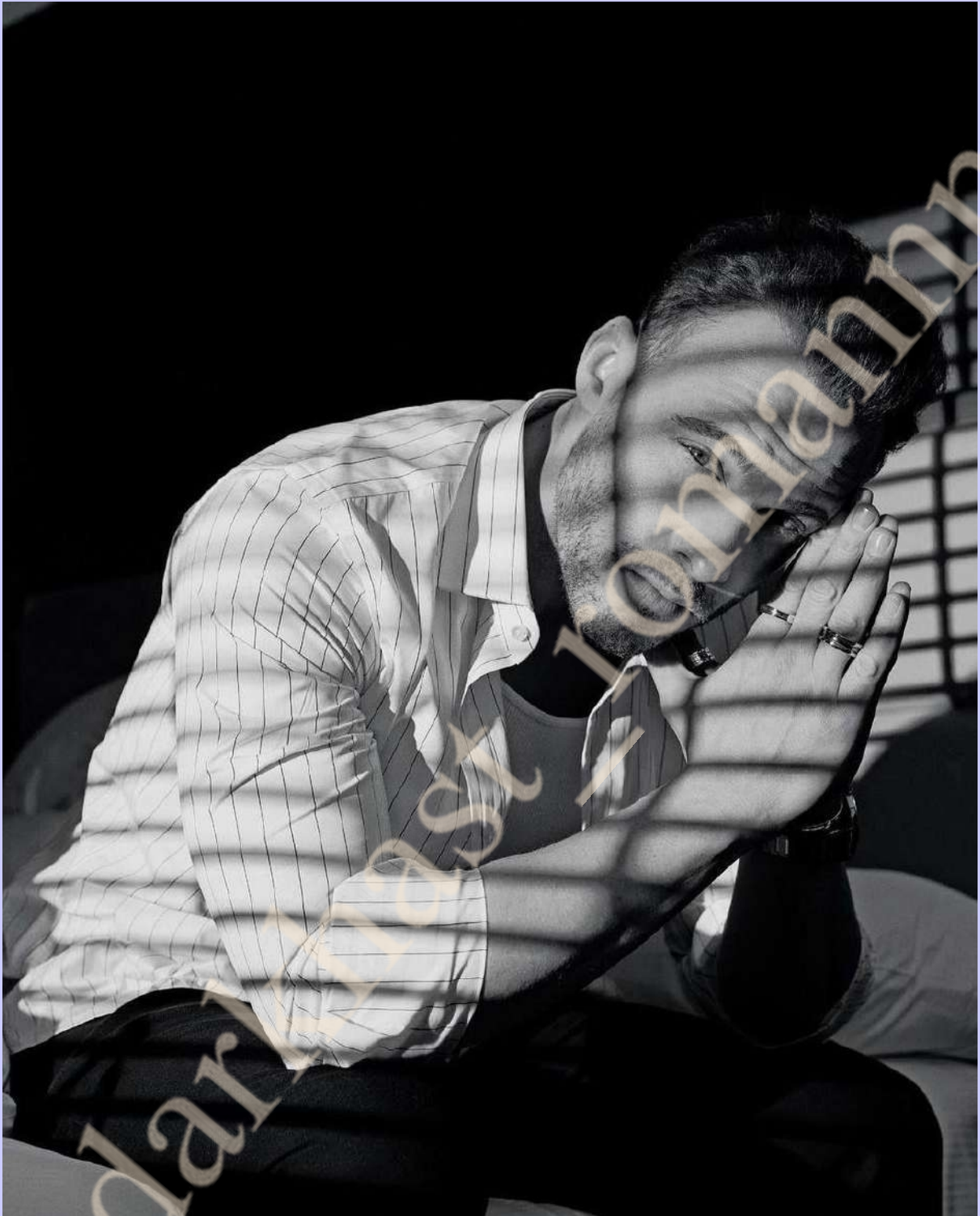
خلاصہ:

داترو...رئیس بزرگترین گروه مافیایی که همه اونو با این لقب می شناسنش!

خوش گذرون و پر شیطنت و توی کارش درجه یکه!
همه چیز توی یک شب عوض میشه. شبی که دست روی با
ارزش ترین دارایی داترو می زارن، شبی که الماس قلب اقیانوس
دزدیده میشه...!

همراز شمس، دختر قدرترین رقیب داترو!
دختری مغرور و خودساخته که بعد از حبس ابد خوردن پدرش
پا توی دنیای سیاه میزاره و ریاست رو به عهده می گیره. بخاطر
هوش زیادش گاهی اوقات اونو ژینوس صدا می زنن!
اما اون پا روی دم بد کسی میزاره. این بار دست روی اموال
کسی می زاره که همه با شنیدن اسمش از ترس به رعشه
می افتند!

xxxx



داترو



همراز



آرکا



هانیه



سورن و آشوب راد

"فصل اول__آنه شرلی"

- الماس...قلب اقیانوس دزدیده شده!

و این تیر خلاصی بود برای منی که به سادگی از دستش داده بودم. دستام مشت کردم و محکم توی صورتش پایین آوردم.

- بی عرضه...چطور اجازه همچین کاری دادی؟

بعد نگاهم به سمت بقیه که پشتش صف کشیده بودند انداختم
و با اعصابانیت فریاد زدم:

- من پول میدم به شماها برای چی؟

آرکا با گوشه لبی که پاره شده بود و خون افتاده بود، سر بلند
کرد و شرمنده گفت:

- پیداشون می کنم آقا... به ولله کار هر عوضی که باشه تا شب
پیداش می کنم برات!

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

دات — DATRO — رو_2

گوشیم رو از جیب شلوارم بیرون کشیدم و درحالی که
شماره‌ای می گرفتم، لب زدم:
- باید پیدا کنی!

وگرنه تا شب خودم جون تک تکتون رو می گیرم.

.....

سومین گلاس مشروب رو پر کردم. یک نفس سر کشیدم و
سرم رو به پشتی مبل تکیه دادم.

- خودشه... پیدا کردم!

با شنیدن صدای آرکا که از صبح پای لپ تاپ بود، سر بلند
کردم.

- تو که گفתי دوربینا رو شکستن!
چطور فیلم ضبط شده؟

پوزخندی زد و گفت:

- یه دوربین پشت انبار جاسازی کرده بودیم؟ یادته؟

سری به نشونه تایید تکون دادم و آرنج هام رو روی زانو هام تکیه
دادم.

- وقتی دارن از انبار میرن، ماشینشون رو فقط تونستم ببینم و
من میدونم این ماشین برای کیه!

عصبی از این مکث کردنش، گلاس رو محکم روی میز کوبیدم.

- آرکا این قدر مقدمه چینی نکن... سریع برو سر اصل مطلب!
اون بی همه چیز کیه؟

- ماشین افروز شمس!

چپ چپ نگاهش کردم...

- احمق اون زندانه!

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

دات — DATRO — رو_3

دست‌هایش پشت سرش گذاشت و به پشتی مبل تکیه داد.

- انگار خبر نداری دخترش جاشو گرفته!

صد در صد کار اونه. باید یه نقشه درست حسابی بکشیم.

- دخترش کیه؟

یکم اطلاعات بده!

چشمی گفت و سریع دوباره سر توی لپ تاپش کرد. طولی نکشید کا بدون اینکه از لپ تاپ چشم برداره، گفت:
- همراز شمس!

بیست و چهار ساله؛ نام پدر، افروز شمس. فوق دیپلم نرم افزار کامپیوتر. بخاطر هوش زیاد هم گروهی هاش اونو ژینوس صدا می زنن؛ بعد اینکه پدرش میافته زندان، مسئولیت همه کارها رو به عهده میگیره.

سرش رو از لپ تاب می گیره و با غرور میگه:
- خوب بود...داترو؟

اوهومی زمزمه کردم و به فکر رفتم. باورم نمیشه همچین کاری رو یک دختر بچه باهام کرده باشه!

دستم رو مشت کردم و با لحن تندی لب زدم:
- باید برم ایران!

تا دیر نشده باید با این دختر کوچولو یه ملاقات داشته باشم و امانتیم رو پس بگیرم!

- به کمک یه نفر نیاز داری!

یه رفیق قدیمی...

من نمی‌تونم باهات پیام ولی اون مطمئن تنهات نمیزاره و
خیلی می‌تونه بهت کمک کنه!

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

دات—DATRO—رو_4

- جز اسلحه‌ام به هیچکس نیازی ندارم!

بعد از جام بلند شدم و اسلحه‌ای که روی میز بود رو پشت
کمرم جا به جا کردم.

- لج نکن...

می دو نستم منظورش کیه و اصلا نمی خواستم اونو دوباره وارد
این کثافت کاریا کنم. فقط باید برای یه چیزایی ارزش کمک
می گرفتم!

تنها فرد قابل اعتمادی که توی ایران می شناسم اون بود!

- شمارش رو بده.

بعد گوشیم رو در آوردم و شماره‌ای که آرکا برام گفت رو
گرفتم.

گوشی رو پشت گوشم گذاشتم و طولی نکشید که صدای
محکم و همیشه جدیدش توی گوشم پخش شد.

- الو... بفرمایید؟

- سورن؟

به کمکت نیاز دارم!

چند ثانیه‌ای مکث کرد...

- داترو؟

چه سعادتى بالاخره بعد يكسال ما صدای شما رو شنیدیم. چى
 شده كه داتروى بزرگ به من زنگ زده؟
 حتما اتفاقى افتاده؟ نه؟

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

دات DATRO — رو 5

- دقيقا!

اگه هستى كه ايولله!

نيستى هم...

- هستم!

گذاشتم کنار اما وقتى پاى تو وسط باشه مگه ميشه كمك
 نكنم؟

- دمت گرم. پس مى بينمت!

بعد بدون خداحافظی تماس رو قطع کردم. درحالی که سمت
در خونه می رفتم، آرکا رو مخاطب قرار دادم:
- یه بلیط برای من میگیری!

لبخندی زد و به سرعت از جاش بلند شد.
- روچشم.

اگه این همه همراهیم نمی گیرد و رفیق و چندین چندساله ام
نبود بخاطر بی دقتی و گندی که زده بود کارشو تموم می کردم.
...

'همراز'

چشم هام رو ریز کردم و با دقت روی نشونه شلیک کردم که
صدای دست زدن مهیار از پشت سرم بلند پشد.

- واوا!
عالی بود...

نیم نگاهی به سمتش انداختم و خشابم رو پر کردم.

- مثل همیشه بود.

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#دات DATRO_رو_6

خندید و با دیدن صورت پر اخم من، خندش رو جمع کرد.

بعد خالی کردن اسلحه کلاه رو از روی سرم بیرون کشیدم و از مزرعه بیرون رفتم.

- برای جلسه‌ی امشب میری یا برم؟

- میرم.

بعد پله‌ها رو بالا رفتم در خونه با شدت باز شد. هانیه با لبخند پررنگی مقابلم ظاهر شد.

- آجی؟

میزاری یا نه؟

پوف کلافه‌ای کشیدم و گفتم:

- برو هانی... فقط اگه مست کنی یا دیر برگردی بار آخرت
میشه!

چشم‌های عسل‌یش برق خوشحالی زد. بعد با ذوق دستاش دور
گردنم انداخت و گفت:
- وایی... عاشقتم!
قول میدم زود برگردم.

بعد ازم جدا شد و درحالی که سمت خونه برمی‌گشت با
شیطنت گفت:
- فقط مست کردنو بهت قول نمیدم!

با تاسف سر تکون دادم و نمی‌تونستم مانعش بشم. اون تک
خواهرم بود و دنیاش با دنیای من فرق داشت. دنیای اون
مهمونی و رقص و تفریح با دوستاش بود. دنیای من این اسلحه
و بازی با مرگ بود!

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#داتـ DATRO—رو_7

قبل از اینکه وارد خونه بشم، مهیار که پیش یکی از نگهبونا
وایساده بود رو صدا زدم.

- مهیار بگو راننده هانیه رو برسونه.

سری تگون داد و بی حرف وارد خونه شدم. شالم از روی سرم
افتاد و کش موهای تقریبا بلندم رو باز کردم.

وارد اتاقم شدم و با خستگی خودم رو توی حموم انداختم.
دوش آب سرد رو باز کردم و بعد ولرم شدنش زیر دوش رفتم.
پیشب عملیات سختی رو داشتیم و پیدا کردن انبار اسلحه‌ی
داترو، مثل پیدا کردن گنج بود!

بالاخره تونستم پیداش کنم و حسابی سر کیف بودم. اما هنوز
نمی‌دونستم هدف بابا چی بود؟
چرا داترو...؟

مردی که تا به حال هیچکس ندیده بودش و هیچ عکس یا نشونی ازش نبود. تنها اطلاعاتمون این بود که انبارها و جنس هاش توی ایران و خودش توی دبی!

بیخیال فکر کردن شدم و بعد یک دوش حسابی از حموم بیرون اومدم. حوله رو دور خودم پیچیدم و با دیدن صفحه روشن گوشیم تند به سمت کنسول رفتم.

گوشی رو سایلنت ب ود و شماره بابا روش خودنمایی می کرد. یه موبایل مخفی داشت که شباهاش بهم زنگ می زد و روزهاهم با کارت؛

با لبخند جواب دادم:

- همراه بابا؟

چیکار کردی؟

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#دات—DATRO—رو_8

پشت میز نشستم و با همون لبخند جوابشو دادم.

- تموم شد. جای امنی پنهونشون کردم.
فقط بابا...

چرا داترو؟
مگه همیشه نمی گفתי اون آدم خطرناکه همیشه پا روی دمش
گذاشت؟

- خوبه آفرین!
نکنه ترسیدی؟

تک خنده ای کردم...

- من؟ بترسم؟
حتما شوخی میکنی... فقط کنجکاو بودم همین!

- می خوام از لونش بکشمش بیرون!
تو می تونی دختر. باید تمام رقیب هات از بین ببری وگرنه
هیچوقت موفق نمیشی!

- هرچی شما امر کنی. من باید برم که برای جلسه‌ی شب آماده بشم. فعلاً!

- مراقب خودت و خواهرت باش!
خدا نگهدار...

چشمی گفتم و تماس رو قطع کردم. امشب یک جلسه‌ی مهم داشتم و باید حاضر می‌شدم. از جام بلند شدم و سمت کمد رفتم.

کت و شلوار توسی رنگم رو تن زدم. موهای قرمز رو محکم بستم و شال نازک و مشکی رنگی سر کردم. آرایش مختص به خودم رو انجام دادم و ادکلن مارکم رو روی خودم خالی کردم.

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#داترو DATRO —رو 9

شیک و آماده خواستم از اتاق بیرون برم که نگاهم به قاب عکس خانوادگی‌مون که روی میز بود افتاد. قاب عکسی که به ترتیب مامان بود و بابام؛ من بودم و هانیه مقابلشون و حامی که بغل من بود.

آه پر دردم رو بیرون فرستادم و از اتاق بیرون رفتم. چند باری پلک زدم برای جلوگیری از ریزش احتمالی اشک‌هام؛ بعد با غرور و ژست خواست همیشگی‌م از پله‌ها پایین رفتم.

...

ماشین رو جلوی ویلا نگه داشت. بعد با نیم به سمتم برگشت.

- امشب اینجا یه مهمونی برگزار میشه و تا جایی که شنیدم دختر کوچیکه افروز هم میاد!

فقط بین توی این مهمونی، دوستای زنم هستن. من نمی‌تونم پیام داخل!

اگه ببینن و به آشوب بگن کارم ساخته است!

متاسف سری تکنون دادم و با پوزخند گفتم:

- باورم نمیشه اینقدر زن زلیل شده باشی!

تنهایی همیشه پیاده شو پسر.

بعد از ماشین پیاده شدم. یقه کتم رو مرتب کردم و دستی به موهام کشیدم. که همزمان از ماشین پیاده شد و کمر شلوارش رو مرتب می کرد.

بعد دستاش به سقف ماشین تکیه داد و گفت:

- به اون زن زلیلی نمی گن...میگن عشق!

و اون زن همه کس منه. انشالله نصیب تو هم میشه و اون موقعست که درک می کنی!

دستم توی جیب شلوارم بردم و به سمت ویلا حرکت کردم. سگرمه هام توی هم کشیدم و نگاهی سردی به سورن انداختم. - راه بیافت...

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#دات—DATRO—رو_10

بدون حرف پشت سرم اومد. وارد حیاط شدیم که صدای موزیک تا اینجا می اومد. بدون تعلل سمت خونه رفتم و به محض ورود مرد جوونی که احتمال می دادم صاحب مهمونی باشه، جلو اومد.

- خوش اومدین...بفرمایید اونطرف بشینید!

تشکر کردم و همراه سورن به سمت میز خالی رفتیم و نشستیم. دستام رو باز کردم و دو طرف مبل گذاشتم.

نگاهم رو به اطراف و دخترای لوندی که اون وسط می رقصیدن چرخوندم.

- پیرهن آبی است!

بین کنار همون پسره که اومد استقبامون وایساده.

نگاهم رو از جمعیت گرفتم و به سمتی که سورن اشاره می کرد، چرخوندم. دقیق نگاهش کردم. موهای بلوند کرده و اندام بی نقصی داشت. از نیم رخ نمی شد دقیق صورتش رو دید. بعد نگاه گرفتم و گلاس مشروبی رو که روی میز بود برداشتم.

- قبل شکار این پرنده کوچولو...بهتره یکم خوش بگذرونیم.
هوم؟ نظرت چیه؟

به سرفه افتاد و گلاسی که دستش بود رو روی زمین میز گذاشت. با دیدن چشمای متعجبش بابت پیشنهادهام، تک خنده‌ای کردم و گفتم:

- زنت هیچی نمی‌فهمه. نترس!
فقط یه خوش گذرونی یک ساعته است.

با دست به چند تا از دخترایی که نزدیک به ما وایساده بودند و با خیرگی نگاهمون می‌کردند اشاره کردم.
- حیفه از اینا گذشتن...

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#دات—DATRO—رو_11

قصد من یه چیز دیگه بود اما الان فقط می‌خواستم سورن رو اذیت کنم.

- خودم یکی رو دارم که صدتای اینا رو می‌ارزه!

تک ابرویی بالا انداختم و واقعا مشتاق بودم زنی که سورن رو به این روز انداخته رو ببینم!

صدای موزیک دوباره بالا رفت. دختر کوچولو همراه پسر و وسط سالن رفتن و نگاهم سمت بادیگارد هاش چرخید. منتظر شدم تا اون رقص کوفتیشون تموم بشه و بعد برم سراغ شکار...

به محض اینکه موزیک تموم شد، دختره مست شده خودشو روی مبلی که من و سورن نشسته بودیم انداخت.

با خیرگی نگاهش کردم.

- چه چشمای زیبایی داری!

با شنیدن صدام تند سر بلند کرد.

خودشو بهم نزدیک‌تر کرد و مستانه خندید...

یک دستش روی شونم و دست دیگش روی سینه‌ام گذاشت.

- توام عجب عضله‌هایی داری!

بعد سرش کنار گوشم آورد و همونجا پیچ زد:
- جون میده واسه ی گاز گرفتن!

نفسم رو بزور قورت دادم و لعنتی ماهر داشت تحریکم
می کرد...!

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#دات—DATRO—رو—12

نگاهم رو به چشمای قهوه‌ای روشنش دوختم. با این وضعیت
براحتی می‌تونستم از اینجا ببرمش؛ پس انگشتم رو روی
برهنگی شونه‌اش کشیدم و بعد بوسه‌ای روی ترقوه‌اش زدم.

و همونجا با نفسای داغم روی شونه‌اش لب زدم:
- بریم جای دیگه‌ای ادامه بدیم سیندرلا؟

با ناز تک خنده‌ای کرد و دستم رو گرفت. لبخند پیروزمندانه‌ای زدم و نگاهم رو به سورنی که با اخم نگاهم می‌کرد، دوختم.

با سر اشاره کردم که پشت سرمون بیاد. دستمو سمت پله‌ها کشید که ایستادم و از پشت سر کنار کمی خم شدم و کنار گوشش پیچ زدم:

- من رو اون تختایی که تا حالا هزار نفر فتحش کردن سکس نمی‌کنم کوچولو...بریم خونه‌ی من!

سمتم برگشت و اغواگرانه دستاش دور گردنم انداخت. لب‌های سرخش رو به مهارت به دندان کشید و لب زد:

- حیف که نمی‌تونم باهات ب‌یام...

- اما من تو رو می‌برم!

سرم رو نزدیک تر بردم و آروم‌تر ادامه دادم:

- در اصل می‌دزدمت!

چطوره؟

خوشت اومد؟

بلند خندید و مست بود. نمی‌دونست داره با شیطان هم بازی
میشه...

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#دات DATRO_رو_13

همه چیز اوکی بود جز اون بادیگارد های که بیرون از خونه
وایساده بودند. سورن با چشمک من از خونه بیرون رفت و من
به آرامی پرنده رو از لونه بیرون کشوندم.

مست بود و خودشو به من تکیه داده بود. بزور تحملش کردم تا
وقتی که به ماشین رسیدیم. قبل از اینکه روی صندلی
بزارمش، دستمالی که به ماده بیهوش کننده آغشته کرده بودم،
رو جلوی دهنش گرفتم که طولی نکشید و از هوش رفت.

سورن با عجله سوار شد و درحالی که نفس عمیق می‌کشید،
دستی به صورتش کشید.

- بی هوششون کردم و انداختمشون پشت ویلا جایی که تو دید نباشه.

با خونسردی از آینه نگاهی به هانیه که بیهوش روی صندلی افتاده بود، انداختم.
- خوبه، راه بیافت!

بلافاصله حرکت کرد... به محض اینکه به خونه رسیدیم. خونه‌ای که اینجا داشتم برای همچین موقعیت‌هایی که به ایران می‌اومدم. هانیه رو توی بغلم گرفتم و خونه بردمش؛

روی کانامه گذاشتمش و با دیدن سورن توی چهارچوب در، اشاره کردم داخل بیاد.

- چرا وایسادی اونجا؟
بیا داخل!

پوفی کشید و تکیه‌اش رو از در برداشت.
- باید برگردم خونه. آشوب تنه‌است!

□□□□□□□□□□□□□□□□



#داترو DATRO—رو_14

پاکت سیگار و فندکم رو از جیبم بیرون کشیدم و روی مبل لم دادم. پاهام روی میز دراز کردم.

یک نخ سیگار از پاکتم بیرون کشیدم. کامی ازش گرفتم و دودش رو با غلظت به بیرون فرستادم.

- باشه برو پیش زنت...اما صبح زود اینجا باش که خیلی کار داریم!
وقت زیادی ندارم.

- اوکی!
بای...

کوتاه جواب داد و رفت. ته مونده سیگارم روی زمین انداختم و با پاشنه کفشم خاموشش کردم. نگاهم رو به دخترک ریز جثه دوختم.

سرم حسابی درد می کرد. کلافه شقیقه‌ام رو یکم فشار دادم.
باید به آرکا زنگ می‌زدم و زودتر این دختر رو می‌فرستادم؛

شماره آرکا رو گرفتم و دکمه‌های بلوزم رو یکی یکی باز کردم.
دستم رو به دیوار کنار پنجره تکیه دادم و دست دیگم که
گوشی بود رو کنار گوشم نگه داشتم.

- الو ...

- تا یکساعت دیگه بچه‌ها رو می‌فرستی خونه تا بیان و امانتی
رو ببرن. تا وقتی میام تو مراقبشی!
چهار چشمی حواست بهش باشه.

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#دات_ DATRO _رو_ 15

- من که عاشق امانتی‌هاتم!

رو چشم مراقبم...

حوصله مزه پروندن هاشو نداشتم و قطع کردم. انگار اثر بی هوشیش داشت کم کم از بین می‌رفت که تکونی توی جاش خورد و پلکاش رو آروم باز کردم.

بی توجه بهش به آشپزخونه رفتم. قهوه ساز رو روشن کردم. بعد آماده شدنش، داخل ماگ رفتم و درحالی که ازش می‌چشیدم به سالن برگشتم.

گیج شده دستی به سرش گرفت و بالاخره بلند شد نشست.

- آخ...من کجام؟

شما کی هستید؟

کنارش نشستم. از اون مدلا بود که بعد مستی هیچی یادشون نمی‌اومد.

- منو یادت نمیاد؟

یعنی هر چی که بینمون توی مهمونی گذشت و واقعا یادت نمیاد؟

رنگ از رخس پرید و چقدر لذت داشت اذیت کردنش...

بلند خندیدم و قهوه‌ام رو که کمی سرد شده بود رو سر کشیدم.

ترسیده از جاش بلند شد و گفت:

- م...من باید ب...برم!

ماگ رو روی میز گذاشتم و بلند شدم. دستام توی جیب

شلوارم گذاشتم و خیره به صورت ترسیده‌اش لب زدم:

- جایی نمیری کوچولو...

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

دات DATRO ر و 16

بالاخره سر بلند کرد و با چشمای زیادی معصومش توی چشم

زل زد.

با لحن لرزونی لب زد:

- من باید برم!

بعد خواست برگرده که بازوش رو محکم توی دستام گرفتم و به سمتش خودم کشیدمش؛ بی تعادل توی بغلم افتاد...

- از من چی میخوای...؟
ولم کن!

انگشتم رو مقابل لباش گذاشتم.

- هیش...اگه دختر خوبی باشی قول میدم کاریت نداشته باشم!

پوزخندی زد و شجاعت پیدا کرد.

- هه...نمی‌تونیم کاریم داشته باشی!

خواهرم کارتو تموم می‌کنه...تو نمیدونی اون کیه!

لبهام کش اومد و اگه می‌دونست من کیم؟

دوست داشتم واکنشش رو ببینم پس انگشتم رو رو گونه‌اش

کشیدم که سرش عقب کشید.

- من داترو ام...

اگه بخوام همین الان با یه گلوله بدون اینکه هیچکس بفهمه
کارتو تموم کنم!

طوری می کشمت که حتی بعد سال هام نتونن قبرتو و قاتلتو
پیدا کنن!

وحشت زده توی چشم نگام کرد و چشماش پر شد از
حلقه های اشک...

- دا... داترو؟

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#دات DATRO_رو_17

سری به سمت پایین تگون دادم و محکم روی مبل پرتش
کردم که صداش آخ از دردش بلند شد.

با صدای زنگ آیفون با احتیاط نگاهی به صفحه اش انداختم و با
دیدن آدمای خودم، درو باز کردم.

سمت هانیه که ترسیده توی خودش جمع شده بود، لب زدم:
- وقت رفتن رسیده...

با گریه سری تکون داد.
- تو رو خدا ولم کن برم...چی از جونم می خوای؟

با اومدن غیاث و فاتح برادرای دوقلوی و دوتا از بادیگاردای قابل
اعتمادم، با سر به هانیه اشاره کردم.

با نزدیک شدن فاتح و غیاث بهش جیغی زد که کلافه داد زدم:
- دست و پاهاش ببندید و ببرید!

چشمی گفتن و مشغول بستنش شدند.

- حیوونی تو...عوضی...خواهرم بفهمه نابودت می کنه!

دیگه داشت اون روی سگم بالا می اومد. صبوری منم یه حدی
داشت. بهش نزدیک شدم و سیلی محکمی پشت گوشش
خابوندم که لال شد...

- ببر صداتو!

کاری نکن از نکشتنت پشیمون بشم!

با سگرمه‌های درهم رو به غیاث غریدم:

- جلوی دهنشم ببند و ببریدش زودتر...

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#دات—DATRO—رو_18

"همراز"

صمدی نگاهی به جمع انداخت و گفت:

- مراقب باشید...طوری که شنیدم انبار اسلحه داترو که توی ایران

بوده دزدیده شده!

آدماش همه جا رو ریختن بهم...

با شنیدن اسمش پوزخندی زدم و نگاهم رو به ساعت روی مچ دستم انداختم.

- آخه کدوم احمقی جرئت کرده به اموال این آدم نزدیک بشه؟
اون مرد رحم نداره که... کار هر کی باشه نابودش می کنه!

وقت رفتن بود و حالا که جلسه تموم شده بود باید می رفتم.
بلند شدم. دستامو روی میز گذاشتم و کمی به جلو خم شدم.

- کسی که پا روی دمش گذاشته احمق نیست!
نترسه...!

می خواد آدمی که همه ازش می ترسید رو از جلوی راهش
برداره!

همه مشکوک نگاهم کردن که صمدی پوزخندی زد و گفت:

- دختر جون مگه این کار به این راحتیاست؟

داترو تو هر جایی که فکرشو بکنی نفوذی داره!

زیادی باهوش و پر قدرت!

آخرین نفری که خواست بهش ضربه بزنه الان توی زیر خاک...

- که چی؟ اگه همه دست تو دست هم بدیم شکستش
می دی...

با یهویی باز شدن در خونه و آشفته داخل اومدن مهیار حرفم
نصفه موند.

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#دات—DATRO—رو_19

- ببخشید آقایون!
همراز بیا...

قطعا اتفاق بدی افتاده بود. نگران از پشت میز کنار رفتم و
پشت سرش از خونه بیرون رفتم.

- مهیار؟

دستی لای موهاش کشید و بدون مقدمه لب زد:

- هانیه رو دزدیدن!

بهت زده نگاهش کردم. چند ثانیه طول کشید حرفی که زده بود رو هضم کنم.

از اعصابانیت نفس هام به شماره افتاده بود...

- یعنی چی دزدیدن؟

کی دزدیده؟ مگه من نگفتم باهاش محافظ بفرست؟

با سگرمه های درهم دستی توی هوا تکون داد.

- خدا لعنتشون کنه. فرستادم اما عوضیا بی سرو صدا هانیه رو کشیدن بیرون و محافظا رو بی هوش کردن!

به بابام چی می گفتم...؟

اگه بلایی به سر خواهر کوچیکم می اومد چی؟

حتی فکرشم قلبم رو بدرد می آورد...

با خشم دستامو مشت کردم و لب زدم:

- زود باش ماشینو حاضر کن بریم. بریم همونجایی که هانیه رفته. قطعاً اونا دیدن کسایی که خواهرمو بردن!

- رو چشم.

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#دات—DATRO—رو_20

گفت و بعد سمت حیاط دوید.
با عجله به خونه برگشتم و کیف دستیم رو برداشتم.

- با اجازتون یه کاری فوری پیش اومده باید برم.
شب خوش!

مشغول حرف زدن بودند و با سر جوابم رو دادند.
از خونه بیرون رفتم و نمی‌دونم چطور خودم رو به ماشین
رسوندم و سوار ماشین شدم.

به محض اینکه سوار شدم صدای زنگ گوشیم بلند شد. گوشی رو به سرعت از کیفم بیرون کشیدم و با دیدن شماره هانیه مضطرب دستمو رو آیکون سبز رنگ کشیدم و جواب دادم.
 "حتما کسی بود که دزدیده بودش"

- الو؟

- های آنشرلی!

از عصبانیت دندان رو هم ساییدم و سکوت کردم.
 کسی جرئت نمی کرد دختر افروز شمس رو بدزده و من هرچقدر فکر می کردم کسی که این همه شجاعت و جسارت داشته باشد در بین رقبا و دشمنامون پیدا نمی کردم!
 جز داترو...!

انگار سکوتم طولانی شد که گفت:

- آنشرلی؟ هستی؟

اگر جلوم بود حتما دندون هاشو خورد می کردم تا دیگه منو
 آنشرلی صدا نزنه!

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم صدام محکم باشه.

- تو کی هستی؟

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#دات DATRO—رو 21

کمی سکوت کرد و با جدیت و خشمی که در صداش هویدا بود، لب زد:

- فرشته‌ی مرگت!

خودش بود. مردی که همه از قدرتش حرف می‌زدند. مردی که پدرم بارها راجبش گفته بود و هنوزم نمی‌دونستم چرا خواسته بود به اموال این آدم که هیچ رحمی نداره نزدیک بشم.

زبونم رو روی لب‌های خشکم کشیدم و لحنم رو کنترل کردم که نلرزه... می‌ترسیدم، نه برای خودم برای خواهری که خدا می‌دونست الان تو چه وضعیتی...

- داترو...خواهرمو ول کن!

من انبارت رو خالی کردم...چی از جون اون می خوای؟

- واو...برای همینه ژینوس صدات می زنن!

چون واقعا باهوشی...

دندونام روی هم فشردم و از این همه ریلکس و آرام بودنش

داشتم دیوونه می شدم!

- یک ولووی سفید رنگ جلوی در حیاط منتظرته. تا پنج

دقیقه دیگه سوارش نشی از اونجا میره و خواهر تو هم به قتل

می رسه!

مکشی کرد و با لحن دستوری ادامه داد:

- تنها بیا!

تند دستگیره رو پایین کشیدم و گفتم:

- اومدم...!

صدایی دیگه نیومد و صفحه گوشی رو که پایین آوردم فهمیدم
قطع کرده؛ اسلحه‌ام رو از داشت‌بورد بیرون کشیدم و پشت
کمرم جابه جاش کردم.

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#دات DATRO — رو 22

- داترو اومده ایران؟

جوابی بهش ندادم و خواستم پیاده بشم که همراه من پیاده
شد.

تند به سمتش برگشتم و داد زدم:

- کجای میای؟

نشیدی گفت تنها بیا...

مهیار با لجاجت جلوتر از من سمت در حیاط رفت.

- نمی تونم تنها بفرستم تو دل مرگ... باهات میام!

وقتم کم بود و بی حرف سمت در رفتم. به محض اینکه پا از در بیرون گذاشتم ولووی سفید رنگی که قشنگ جلوی درب پارک شده بود رو دیدم.

سمتش رفتم که مردی قد بلند و کت شلواری که سمت شاگرد نشسته بود پیاده شد و در عقب رو برام باز کرد.

مهیار خواست جلو بیاد که مرد اسلحه اش رو به سمتش گرفت و جدی گفت:

- شما نمی تونی سوار شی!

مهیار خواست دستش رو پس بزنه که مرد مگسک اسلحه اش رو سمت پای مهیار گرفت و بی مکث شلیک کرد که صدای داد پر از درد مهیار بلند شد و روی زمین افتاد.

نگران از اینکه اتفاقی براش افتاده باشه دستم جلوی دهنم گرفتم و خواستم پیاده بشم که مرد با همون صورت بی حسش درو محکم بهم کوبید. بعد سوار شد و از آینه خیره نگاهم کرد.

- اگه پیاده بشید می کشمش، دستور آقاست!

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#داتـDATROـرو_23

چشم‌هام روی هم فشردم و دستمو که سمت دستگیره برده
بودم برداشتم. نمی‌دونستم چی در انتظارمه اما هر جور شده
باید خواهرم رو نجات می‌دادم.
حتی شده به قیمت جونم!

xxxxxxxx

'داترو'

آخرین نخ از سیگاری که توی پاکت مونده بود رو بین لبام
گذاشتم و کام عمیقی ازش گرفتم. پلک‌هام رو برای ثانیه‌ای
روی هم گذاشتم و سرم رو به پشتی تکیه دادم.

سرم نبض می‌زد و دقیقاً دوشب بود که نخوابیده بودم. سیگار
رو توی جاسیگاری خاموش کردم و بعد تا خواستم آرنجم
مقابل چشم‌هام بزارم و برای چند دقیقه‌ای پلک ببندم، صدای
نادر از جلوی درب بلند شد.

- اومدن آقا!

به آرومی سری به سمت پایین تگون دادم و با لحنی سردتر از
همیشه لب زدم:

- فقط دختره رو بفرستین داخل. همه بیرون باشید.

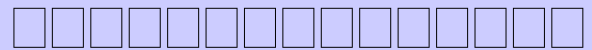
چشمی گفت و بیرون رفت. دستی به شقیقه‌ای کشیدم و پام
رو روی پای چپم انداختم و دستام دو طرف دسته‌ی مبل تک
نفره انداختم.

در باز شد و خودش بود.

همراز شمس...!

با قدم‌های محکم وارد سالن شد.

□□□□□□□□□□□□□□□□



#دات DATRO—رو_24

- خوش اومدی...آنشرلی!

با شنیدن صدام به تندی به سمت جایی که نشسته بودم
برگشت و بدون معطلی به سمتم قدم برداشت.

دستش که سمت کمرش رفت حدس زدم می‌خواهد چیکار کنه
و با دیدن اسلحه‌ای که به سمتم گرفته بود، گوشه‌ی لبم به
تمسخر کش اومد.

- بی شرف خواهرم کجاست؟

نگاهی به سر تاپاش انداختم و همونطور که سورن گفته بود،
دختر شجاع و نترسی بود که جرئت کرده بود روی داترو اسلحه
بکشه!

به آرومی بلند شدم و توی یک حرکت روی ساق دستش زدم
که اسلحه از دستش افتاد.

بعد توی یک حرکت مشتش رو بالا آورد و قبل اینکه روی
صورتش پایین بیاره مچش رو گرفتم و پیچوندم که صدای آخ از
دردش بلند شد.

مچ هردو دستش رو با یک دستم گرفتم و روی مبل
انداختمش؛ با اون یکی دستم چونش رو گرفتم و فشار دادم.

- آروم بشین سرجات... کاری نکن نظرم عوض بشه و با یه
تماس کار خواهرت تموم کنم!

درحالی که سعی داشت دستاش از بین دستام بیرون بکشه، لب
زد:

- اگه یه تار مو از خواهرم کم بشه روزگارتو سیاه می کنم!

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

دات — DATRO — رو_25

چونش رو بیشتر فشردم که صورتش از درد جمع شد. سرم رو نزدیک تر بردم و خیره به تپله‌های زیادی مشکی رنگش، صدام رو بالا بردم.

- چیزای که ازم گرفتی رو پس بده، وگرنه یک تار مو که هیچی نیست!
نفسش رو می‌برم!

پلکاش روی هم فشرد و تقلا می‌کرد که چونش از دستم بیرون بکشه؛

فشار دستم رو کم کردم و بلندتر از قبل فریاد زدم:
- دِ یا لا حرف بزن؟
چرا لال شدی؟

و باز هم سکوت...

هیستریک شروع به خندیدن کردم و ره‌اش کردم.

بلند شدم و اسلحه‌ای که روی زمین بود رو برداشتم.

سکوتی که بینمون حاکم بود را با کشیدن ماشه اسلحه شکستم.

نزدیک رفتم و اسلحه رو به سمت پیشونیش گرفتم.

دیگه صبرم لبریز شده بود... طاقا این بچه بازی هارو نداشتم.

- خدا لعنت کنه میگم...

جای اسلحه ها رو بهت میدم فقط... چطور مطمئن باشم خواهرم رو برمی گردونی؟

چطور مطمئن باشم بلایی سرش نمیاری؟

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#دات_ DATRO_ رو_ 26

- هر اشتباهی یه توانی داره!

وقتی که اونقدر جرئت پیدا کردی که اموال منو بدزدی... باید فکر بعدشم می کردی!

با چشم‌های پر شده از اشک سری به طرفین تگون داد و اما سعی داشت محکم باشه.

- حتی جای انباری که اسلحه‌ها پنهون کردم بدم هم خواهرمو پس نمیدی درسته؟

- واوو آنشرلی... تو واقعا باهوشی!

بعد مگسک اسلحه رو بیشتر روی پیشونیش فشار دادم.

- بجنب تا دیر نشده...!

تا پنج دقیقه دیگه به آدام زنگ نزنم کار خواهرتو تموم می‌کنن!

لباش روی هم فشرد و آدرس انبار رو بهم گفت؛ بچه‌هارو صدا زدم و دستور دادم که به انبار برن و اسلحه‌هام رو برگردونن به جای امن تری و بعد باید زودتر از مرز ردشون می‌کردم.

اسلحه رو نوازش وار روی صورتش پایین کشیدم.

- آفرین... حالا جای اون اصل کاری رو بگو!

صورتش رو عقب کشید و بلند شد. عصبی دستی به شالش که حالا از روی سرش افتاده بود و موهای قرمزش رو نمایش گذاشته بود، کشید و فریاد زد:

- لعنتی بهت گفتم دیگه چی می‌خوای؟
زود باش زنگ بزن به سگات خواهرمو بیارن!

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#دات—DATRO—رو_27

تند سری به سمت پایین تگون دادم و درحالی گوشیم رو از روی میز برمی‌داشتم، لب زدم:
- زنگ می‌زنم. اما نه برای برگردوندنش!
برای کشتنش!

خواستم شماره‌ی آرکا رو بگیرم که با فریاد به سمتم حمله کرد.

- نه...نه...التماست میکنم نکن!

گوشی رو پرت کردم روی میز و موهایش از پشت سرش چنگ زدم و به سمت خودم کشیدمش؛

- پس بگو الماس من کجاست؟

تند سری به طرفین تگون داد و پلکاش از درد روی هم فشرد.

- نمی دونم...نمی دونم از چی حرف می زنی!

بیشتر موهایش کشیدم و سرم نزدیک صورتش بردم. با خشم دندونامو روی هم ساییدم و کنار گوشش داد زدم:
- مثل سگ دروغ میگی!

بعد اسلحه رو کنار پهلوش گذاشتم. که چشمهایش رو باز کرد و حالا فاصلمون به اندازه یک انگشت بود.

با تپلههای مشکی رنگی که حالا بخاطر حلقههای اشک برق می زد، با لرزشی که توی صداش هویدا بود لب زد:

- من...هیچی...نمی دونم!

بعد در حرکتی غیر قابل پیش بینی، پاش رو بلند کرد و وسط
پام زد...

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#دات—DATRO—رو_28

از درد صورتم جمع شد و رهانش کردم. صدای آخ پر از دردم
فضا رو پر کرد...

اونقدر خشمگین بودم که می خواستم همین حالا کارش رو
تموم کنم و حیف که نمی شد!
لازمش داشتم!

باید اون الماس پیدا می شد...هر طور که شده!
به قیمت جون تک تک خانواده شمس هم که شده پیداش
می کردم!

خواست به سمت اسلحه خم بشه که توی یک حرکت برش
داشتم و همزمان صدای زنگ گوشیم بلند شد.

شماره ناشناس بود و قبل اینکه جواب بدم، نادر رو صدا زدم:
- نادر؟

به سرعت داخل اومد. به همراه که حالا کلافه و ترسیده
دستاش توی موهای می کشید، اشاره کردم.

- دستاش ببندید به صندلی!

بزور دوسه نفری از پیشش بر اومدن بستننش؛
بعد جواب دادم و گوشیم رو مقابل گوشم قرار دادم و سمت
پنجره رفتم.

دستی که اسلحه داخلش بود رو کنار دیوار تکیه دادم و
همزمان صدای آشنایی در گوشم پخش شد.

- مرتیکع به همه چیز... از جونت سیر شدی که دختر منو
دزدیدی؟

برش گردون داترو وگرنه...

با شنیدن صدای افروز، پوزخند صدا داری زدم و میون حرفش
پریدم:

- پیرمرد توی زندونم زبونت درازه نه؟

تنها یه دخترت نه، دوتاشون با من!

تا وقتی چیزی که ازم گرفتید پس ندید، دوتاشون دست من
می مومن، حتی... جونشون رو می گیرم و داغ دوتاشون میزارم
روی دلت می زارم شمس!

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#دات DATRO_رو_29

می خواستم التماس های پدرش رو بشنوه؛ برای همین روی بلند
گو گذاشتم و سمت همراز برگشتم.

صدای نفس های عصبیش لبخند روی لبم رو بیشتر کرد.

- هر بلایي خواستی سر همراز بیار، ولی هانیم رو ول کن
داترو!

و در این لحظه نگاهم به چشمای دختری گره خورد، که
شکستنش رو این لحظه به وضوح با این نگاه ناباورش دیدم.
چونش لرزید و پلکاش محکم روی هم فشرد.

این مرد چی می گفت؟
دختر بزرگش فدای دختر کوچیکش می کرد یا که... دخترش
نبود!

همراز، دختر شمس نبود!
وگر نه کدوم پدری همچین ناحقی می کنه؟

رو گرفتم و سریع گوشی رو از روی بلندگو درآوردم. گوشی رو
پشت گوشم قرار دادم و دستی به پیشونیم کشیدم.

- تا وقتی به چیزی که می خوام نرسم. هردوتا شون پیش من
می مونن!
بای بای افروز...

توجه‌ای به فریادش نکردم و تماس رو قطع کردم. همونطور که
گوشی رو رو میز مینداختم، به سمتش رفتم.

اسلحه روی روی موهاش قرمزش کشیدم و گوشه لبم بالا رفت.
نوچ نوچی کردم و لب زدم:

- آی آنشرلی کوچولو... پدرتم نمی‌خوادت دیدی؟
پدري که بخاطرش خودتو به آب و آتیش می‌کشی براش، گفت
هر بلایی دلم می‌خواد به سرت بیارم!

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

دات—DATRO—رو_31

دندوناش با خشم روی هم فشرد و سرش به سمتم چرخوند.

ناباور به قطره اشکی که از گوشه چشمش پایین می‌چکید،
خیره شدم.

- بکش منو داترو... من از مرگ نمی‌ترسم!

از هیچی نمی‌ترسم... پس بکش!

اما بزار برای آخر بهت بگم که من از الماسی که میگی خبر ندارم!

جسارت و شجاعتش ستودنی بود!
برای لحظه‌ی فکر کردم داره حقیقت رو می‌گه اما اگه دست این دختر نباشه پس الماس من کجاست؟

توی شبی که اسلحه‌ها رو از انبار دزدیدند، الماس هم دزدیده شد.

اسلحه رو کنار شقیقه‌اش فشار دادم...

- پس کار کیه؟ اگه با تو نیست پس دست کیه؟ هوم؟

سری به طرفین تکون داد که عصبی پام رو محکم به میز کوبیدم که شیشه‌اش روی زمین افتاد و صدای شکستنش فضا رو پر کرد.

از جام بلند شدم و کلافه دستی به پشت گردنم کشیدم. پاکت سیگارم که روی میز بود رو برداشتم.

یه نخ رو بین لبام گذاشتم و بعد آتیش زدنش با فندکم، کام
عمیقی ازش گرفتم.

- بهت کمک می کنم پیداش کنی!

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#دات—DATRO—رو_32

متعجب از حرفی که زده بود، به سمتش برگشتم.

چهرش جدی به نظر می رسید، اما نمی تونستم بهش شک
نکنم.

تک ابرویی بالا انداختم...

- عقلت رو از دست دادی؟ می خوای به من کمک کنی؟
فکر کردی اونقدر احمقم که باورت کنم؟

- کسی که عقلش رو از دست داده تویی داترو! دارم میگم بهت کمک میکنم چرا دست از این غرور مسخرت برنمی داری؟ شایدم اونقدر ساده‌ای که فکر می‌کنی بدون من می‌تونی پیداش کنی!

هنوزم شکم برطرف نشده بود، اما یه حسی بهم می‌گفت که می‌تونم بهش اعتماد کنم.

افروز بدجور دلش رو شکسته بود و مشخص بود با این کارش می‌خواد تلافی کنه!

جمله‌ی آخرش جوری به خندم انداخت که اخماش بیشتر از قبل توی هم رفت، اون خودش رو چی فرض کرده بود؟

- خدای من... داترو به من گوش میدی یا نه؟
تصمیمت رو بگیر، مطمئن باش شریک شدن با من عاقلانه‌ترین تصمیم زندگیت میشه!

هر لحظه پیشنهادش داشت جذاب تر می‌شد!
اما من چرا باید با دختر دشمنم شریک می‌شدم؟

قطعا بدردم می خورد اما از کجا معلوم نمی خواد بازیم بده؟

- دقیقا روی کدوم دراگی که فکر کردی من تو رو شریک خودم میکنم؟ یه دلیل قانع کننده بیار ...خون اون بابای شارلاتانت توی رگاته، توقع داری چشم بسته بهت اعتماد کنم؟

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#دات—DATRO—رو_33

- می تونی اعتماد نکنی...اما تنها کسی که می تونه الماس رو پیدا کنه، منم! چون الماس شبی که من انبارت رو خالی کردم دزدیده شده. یا دزد بین آدمای منه، یا بعد یا قبل رفتن ما برش داشتن!

کارت سخته برای پیدا کردنش بدون من. اینو بدون واقعا می تونم بهت کمک کنم چون فک کنم خودمم توی تله افتادم! حس می کنم می دونستن قراره من به اون انبار برم و خواستن که دزدی با ارزش ترین دارایی داترو رو گردن من بندازن!

و من از جدیت توی چشم‌هاش فهمیدم که داره حقیقت رو می‌گه. شاید اون راست می‌گه و یکی داره هردومون رو بازی می‌ده!

سیگارم رو توی جاسیگاری انداختم و به سمت صندلیش رفتم. پشت سرش ایستادم و دستم رو سمت طنابی که دستاش رو بسته بودم، بردم و فشار محکمی به طناب حلقه شده دور مچ دستاش دادم.

بعد سرم رو خم کردم و کنار گوشش لب زدم:
- خواهر کوچولوت تا وقتی الماس پیدا کنیم پیش من می‌مونه و به محض اینکه بفهمم داری بازیم می‌دی، اول کار خودت و بعد کار اونو تموم می‌کنم!

و تنها یک کلمه جواب داد:
- قبوله!

طناب رو از دور دستاش باز کردم و بعد رفتم روی مبل تک
نفره نشستم. به نادر اشاره کردم بیرون بره؛ پا روی پا انداختم و
دستام باز کردم و روی دسته‌هاش گذاشتم.
- خب آنشرلی...چطور میخوای به من کمک کنی؟

درحالی که به میچ دستش که رد طناب جامونده بود دست
می‌کشید، بلند شد و روی مبل مقابلم جاگرفت. شال افتاده از
سرش رو روی سر کرد و به پشتی مبل مغرورانه تکیه داد.
- اول اینکه دیگه منو اینجوری صدا نزن که خوشم نمیاد!

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#دات DATRO_رو_34

- اما من، خوشم میاد!
بجنب وقت ندارم، زود برو سر اصل مطلب.

- تو باید به عمارت من بیای!

اما نه به عنوان داترو... به عنوان مردی که تازه از زندان آزاد شده و پدرم فرستاده که پیش ما کار کنه.

متفکرانه بهش خیره شدم. دستام توی هم حلقه کردم و بعد مکث کوتاهی با جدیت لب زدم:
- و اینطوری می‌تونم تو جلساتتون شرکت کنم و بین آدمات نفوذ کنم.

کل نقشه رو تعریف کرد و بعد نگاهی به ساعتش انداخت.

- من باید برگردم امشب!
فردا بازی شروع میشه...

صاف توی جام نشستم.

- میری، اما اگه کلکی توی کار باشه به خدا قسم که ثانیه‌ای مکث نمی‌کنم. چون خواهرت رو می‌گیرم.

از جاش بلند شد و پوزخندی زد. درحالی که کیف و اسحله‌اش رو برمی‌داشت، لب زد:

- تنها کسی که دارم خواهرمه، پس هیچوقت همچین ریسکی نمی‌کنم!

تنها سری تکون دادم و بدون خداحافظی از در بیرون رفت.
نادر رو صدا زدم که ثانیه‌ای نکشید داخل اومد و مقابلم قرار گرفت.

- تعقیبش کنید و مراقب کاراش باشید. خطایی ازش سر بزنه تاوانشو شما میدید!

تند سری به سمت پایین تکون داد.
- چشم اقا!

و سریع از خونه بیرون رفت. بدون اینکه به اتاق برگردم، روی کاناپه دراز کشیدم و بلوزم از تنم بیرون کشیدم و پلک‌هام روی هم گذاشتم...

.....

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#داترو DATRO_رو_35

"آرکا"

باورم نمیشه دختری که روبروم قرار گرفته، همون دختری که سال‌ها عاشقشدم. دختری که هر وقت به ایران می‌اومدم، پنهون از داترو به دیدنش می‌رفتم.

حالا که اومده باید نگهش دارم. باید مال خودم بشه. با خوشحالی به سمت تختی که روش خوابیده بود رفتم.

روی لبه‌ی تخت نشستم و دستم نوازش وار روی صورتش کشیدم.

- عروسکم؟ می‌دونی آرزوم از نزدیک دیدنت بود؟ باورم نمی‌شه اینقدر زود آرزوم برآورده شده.

انگشتم که سمت لباس کشیده شد، تند پلک باز کرد و ترسیده بلند شد نشست. خودم دست و پاهاش رو باز کرده بودم که اذیت نشه.

- بهم دست زن آشغال!

و نقشه‌ای که یهویی به ذهنم اومد، خیلی بدلم نشست. که
لبخندی زدم و اسلحه‌ام رو از پشت کمرم بیرون آوردم.

با دیدن اسلحه جیغی کشید و عقب عقب سمت تاج تخت
رفت. نزدیک تر رفتم که از روی تخت پایین پرید. با خنده‌ی
بلندی از روی تخت بلند شدم و اسلحه بدست به سمتش رفتم.

خودمو توی یک حرکت بهش رسوندم و کمرش رو چنگ زدم
که دوباره جیغ زد و دستاش روی بازو هام گذاشت.

- ولم کن... بهم دست زن!

کمرش رو بیشتر به سمت خودم کشیدم و حالا توی بغلم بود.
اسلحه رو روی شقیقه‌اش گذاشتم.

- داترو دستور کشتنت رو داده عروسک... باید بمیری!

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#داترو DATRO—رو_36

با همون چشمایی که دنیای من شدن، همون چشایی که حالا
من دلیل پر شدنشون بودم، بهم زل زد و با لبهای لرزونش لب
زد:

- لطفا...مم...منو...نگش

چشمهام رو توی صورت بی نقصش چرخوندم و نگاهم قفل
لباش شد. دوست داشتم همین حالا ببوسمش ولی نقشم بهم
می ریخت...

نگاه گرفتم و سرم کنار گوشش بردم. اسلحه رو همزمان پایین
آوردم و لب زدم:

- به یه شرط...از دستور رئیسم سرپیچی می کنم!

- چه شرطی؟

- با من ازدواج کن!

مال من شو...اون موقع هیچکی نمی تونه به زن آرکا...دست
راست داترو آسیبی برسونه!

شوکه شده با همون چشمای آهویش خیره‌ام شد.
چند ثانیه طول کشید به خودش بیاد و بعد دیوانه وار خندید...

بعد بغض دار لب زد:

- مریضی....بخدا تو مریضی!

نتونستم خشمم رو کنترل کنم و دوباره اسحله رو به سمتش
نشونه گرفتم و داد زدم:

- د آره مریضم...مریضه توی بیشرف!

انگشتم روی ماشه گذاشتم که مظلوم دستاش بالا آورد و بلند
زیر گریه زد...

- خواستم جونتو ببخشم، خودت نخواستی...

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#داترو DATRO —رو 37

- باشه...خدا لعنت کنه...باشه فقط بیارش پایین اینو!

لبهام به نشونه پیروزی کش اومد و اسلحه رو پایین آوردم.
نزدیکش شدم و مچ دستش رو اسیر دستام کردم.

- بخشیدم...حالا بیا بریم و به قولت عمل کن!
تا قبل این که به گوش داترو برسه باید تموم بشه وگرنه خود
داترو برای کشتن میاد و اون موقع هیچ کاری از من برنمیاد!
چون اول خودمو می کشه که سرپیچی کردم!

ترسیده سری به سمت پایین تگون داد که اسلحه رو پشت
کمرم جابه جا کردم و گوشی رو از جیبم بیرون کشیدم.

نزدیک پونزده تماس از دست رفته از داترو داشتم؛ بزاقم رو
بزور قورت دادم و نمی شد جوابش رو بدم.

داترو مرد تقریباً آرومی بود، اما وای به حال روزی که بهش
خیانت کنی یا ازش سرپیچی کنی، اون موقع است که باید
ازش ترسید...

می ترسیدم چون که برخلاف خواسته‌اش ایران مونده اومدم و دختره همینجا نگه داشتم و حالا دارم باهاش ازدواج می‌کنم!

اما با وجود همه چیز این دختری می‌خواست بدست بیارم. خودخواهی بود اما این یبار می‌خواستم برای خودم یه کاری کنم و اونم داشتن این دختر بود.

وارد صفحه چت آرام شدم و بدون تعلل شروع به تایپ کردم. "چند دست لباس خوب از خودت یا از بیرون می‌گیری و میای به آدرس ***؛ شناسنامه منو هم فراموش نکن؛"

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#دات_DATRO_رو_38

و مثل همیشه به سرعت جواب داد "باشه، داداش"

لبخندی زدم و گوشیم رو به جیبم برگردوندم.

نگاهی به هانیه که روی زمین نشسته بود و پاهاش بغل کرده و سرش روش گذاشته بود، انداختم.

بعد سمت در اتاق رفتم و قبل از خروج لب زدم:
- تا نیم ساعت دیگه لباست میرسه و بعد میریم که عقد کنیم، عزیزم.

با نفرت نگاهم کرد و قلبم بدرد اومد. من نمی‌خواستم اونو اذیت کنم. می‌خواستم اونم منو دوست داشته باشه، باید دوست داشته باشه!

- خواهرم میاد...میاد و منو پیدا میکنه! نجاتم میده!

دستگیره درو پایین کشیدم و از در بیرون رفتم، قبل از اینکه درو پشت سرم ببندم، طوری که صدام بشنوه لب زدم:

- تا وقتی من نخوام، هیچکس نمی‌تونه پیدات کنه!
الخصوص وقتی که زنم بشی...کسی نمی‌تونه رنمو ازم بگیره!
گفتم و بعد درو محکم پست سرم بستم.

.....

- تو متوجه‌ای چیکار کردی داداش؟

اگه داترو بفهمه؟ وای..از جونت سیر شدی؟

به شناسنامه‌ای که حالا مقابل اسم همسر "هانیه" روش خودنمایی می‌کرد خیره شدم و پیکم رو سر کشیدم.

بعد شناسنامه رو روی میز پرت کردم.

- نگران چی؟

داترو حالا حالا نمی‌فهمه...وقتیم بفهمه ما دیگه اینجا نیستیم! با زخم از اینجا میریم.

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#داتـ DATRO—رو_38

متاسف سری تکون داد و بلند شد.

- تو حسابی زده به سرت!

هر کاری دلت می‌خواد بکن، فقط من نمی‌خوام مقابل داترو

قرار بگیرم. اگه می‌خوای خیانت کنی من نیستم!

مثل خودش بلند شدم و عصبی داد زدم:

- دِ چه خیانتی خواهر من؟

تو این کار دخالت نکن و برگرد خونه!

کیفش رو عصبی از روی میز چنگ زد و سمت در رفت.

- دارم میرم!

و بدون خدا حافظی درو محکم بهم کوبید. کلافه دستی به شقیقه‌ام کشیدم و برای خوردن قرص سمت آشپزخونه قدم برداشتم.

با دیدن آفاق که چندسالی بود توی این خونه کار می‌کرد و وقتی ما نبودیم خونه دست خودش بود. به سمتش رفتم و تکیه‌ام رو به اپن دادم.

- آفاق جان میشه یه قرص به من بدی؟

با لبخند سمت جعبه‌ای که روی میز بود رفت.

- چشم پسرم.

بعد با لیوان آب و مسکن دستش به سمتم اومد.
- ناهار آمادست ببرم برای عروس؟

سری به سمت پایین تگون دادم. قرص رو از دستش گرفتم و
توی دهنم انداختم و یک لیوان آب رو تا ته سرکشیدم.

- ببر قربونت برم. فقط اگه بد خلقی کرد بدل نگیر یخورده از
دستم عصبی...

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#دات—DATRO—رو_39

درحالی که داشت ظرفهای غذا رو روی سنی میذاشت، لب
زد:

- باشه مادر جان نگران نباش.

و اون زن یکی بهترین اخلاق‌هاش همین سوال نپرسیدن و فضولی نکردنش بود. توی هیچ کاری دخالت نمی‌کرد و فقط کارش می‌کرد.

تنها کسی که جز آرام از عقدمون خبر داشت، آفاق بود. اونم بخاطر داد و بیدادی هانیه قبل عقد بود که حتم داشتم شنیده؛ با لبخند ازش تشکر کردم و از آشپزخونه بیرون رفتم. نگاهی به در اتاق بسته انداختم و دستی به موهام کشیدم. پوفی کشیدم و رفتم روی مبل ولو شدم.

- یا ابلفضل... آرکا؟

آرک ا پسرم بیا!

با شنیدن صدای فریاد آفاق نمی‌دونم چطور بلند شدم و خودم رو به در اتاق رسوندم. با دیدن تصویر روبروم شوکه سرجام ایستادم...

- آراکا باید ببریش بیمارستان... زود باش پسرم داره میمیره دختره!

خداروشکر رگش نزده ولی خون زیادی از دست داده زود
باش...

برای لحظه‌ای نفس کشیدن رو فراموش کردم. به خودم اومدم
و سریع به سمت تختی که حالا غرق در خون بود رفتم.

بدون معطلی یک دستم زیر سرش گذاشتم و دست دیگم زیر
زانوهایش انداختم و بلندش کردم.

لبام روی هم فشردم و لب زدم:

- نمیزارم بمیری...نباید بمیری!

من تازه بدست آوردم لعنتی...

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#داترو DATRO_رو_40

.....

"داترو"

برای هزارمین بار شماره‌ی آرکا رو گرفتم و کلافه از جواب ندادنش، این بار شم اره‌ی فاتح رو گرفتم.
بالاخره جواب داد که اجازه ندادم حرفی بزنه و با صدای بلندی فریاد زدم.

- اون آرکای بی پدر چرا جواب منو نمی‌ده؟

به لکنت افتاد...

- آقا...چیزه...آرکا اینجا نیست!

دست به کمر سمت در اتاق رفتم و سعی کردم صدام رو کنترل کنم. نباید اهالی خونه‌ی شمس از داترو بودنم می‌فهمیدند.

محتاط درو باز کردم و نگاهی به اطراف انداختم.

بعد دوباره داخل اتاق برگشتم و درو بستم.

- پس کدوم گوریه؟

سریع پیداش کن بگو بهم زنگ بزنه.

لحن صداش ترسیده بود و بعید می‌دونستم بخاطر فریاد من
باشه، قطعاً چیز دیگه‌ای بود؛

- چ... چشم آقا!

گوشی رو قطع کردم و روی تخت پرت کردم. مشکوک می‌زدن
و باید هرچه زودتر برمی‌گشتم. آرکا بدون دردرس یکجا
نمی‌نشست و نگران بودم که نکنه گندی بزنه!

عصبی دستی لای موهام کشیدم و همزمان در اتاق باز شد.

همراز با اخم داخل اومد و درحالی که درو می‌بست لب زد:
- چه خبره؟ صدای فریادت توی کل عمارت پیچیده!

دستامو به کمر زدم و با سر اشاره‌ای به در اتاق کردم.

- بهت یاد ندادن بدون در زدن وارد اتاق یه مرد نشی!

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#داتـ DATRO—رو_41

دستاش رو به سینه زد و مغرورانه توی چشم‌هام زل زد.
 - خیر...اگه نصیحت هات تموم شد، تا راجب امشب حرف
 بزنینم!

آروم سری به سمت پایین تگون دادم.

-امشب، قراره یک جلسه توی ویلای یاشار برگزار بشه!
 مهیار به لطف آدمای تو بیمارستان نمی‌تونه همراهم بیاد. به
 یکی که خیلی مطمئن باشه بگو بیاد و امشب کنارمون باشه!

- پس پادشاه کوکائین ایران رو قراره از نزدیک ببینم!
 کسی که سال‌ها سورن باهاش کار کرده. تنها کسی که باید با
 خودمون ببریم سورن!
 مطمئن ترین دوست منه!

سری تگون داد و به سمت در رفت. دستش روی دستگیره‌ی
 در گذاشت و قبل از خروج لب زد:
 - پس بهش خبره بده و از جزئیات نقشه بگو!

بازم هشدار می دم داترو اونجا خیلی باید خونسرد باشی و...

روی لبه ی تخت نشستم و درحالی ساعت رو در می آوردم، با
لحنی تند وسط حرفش پریدم:

- خودم می دونم چیکار کنم... تو نگران من نباش آنشرلی!
برو که می خوام برای یه شب پر ماجرا آماده بشم...

بعد دستم رو سمت دکمه های لباسم بردم و با نیم رخ به
سمتش برگشتم.

- البته اگه دوست داری می تونی بمونی، آنشرلی!

و اون چشمای وحشی و اخم پررنگش لبخند روی لبم رو عمیق
تر از قبل کرد. با اعصابانیت درو باز کرد و محکم پشت سرش
بست.

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#داترو DATRO —رو 42

XXXX

- همیشه یکی دیگه ببری؟
جون تو امشب نمیشه...

گوشی رو روی بلندگو گذاشتم و روی میز قرارش دادم. مشغول
شونه زن موهام شدم و سورن رو مخاطب قرار دادم.

- سورن یک ساعت دارم چی می گم بهت؟
جز تو کسی نیست باخودم به این مهمونی ببرم. باید بیای!

صدای پوف کلافه اش رو شنیدم.
- امشب تولد آشوب؛ قرار بود سوپرایزش کنم!
اما از یه طرفم دلم نمیاد تو تنها باشی، میام!

شونه رو روی میز انداختم...

- دمت گرم؛ ببین چی میگم...من خیلی مشتاقم با همسرت
آشنا بشم، فردا تو خونه ی خودم تدارک می بینم هم آشنایی ما
میشه و هم خانومت سوپرایز میشه؛ نظرت؟

- عالیہ، فقط به هیچ عنوان راجب کار و بارمون چیزی نباید
متوجه بشه! خیلی تیز!

یقہام رو مرتب کردم و ادکلنی که همراه خودم آورده بودم رو
روی خودم خالی کردم.

- نگران نباش؛ حواسم به همه چی هست!
فعلا برو آماده باش که خیلی دیرہ!

چشمی گفت که تماس رو قطع کردم و از پشت میز بلند شدم.
کتم رو از روی تخت برداشتم و پوشیدم. دستی به موہام
کشیدم و گوشیم رو توی جیبم گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم.

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#دات_ DATRO_رو_ 43

با قدم‌های محکم سمت در رفتم و همزمان آستین‌هام رو مرتب کردم. سر بلند کردم و نگاهم به همراز که کنار در ایستاده بود افتاد.

نگاهی به استایل و اندام بی نقصش انداختم و بعد خیره صورتش شدم. صورتی که اکثر اوقات اخم آلود بود و....جذاب!

- به چی نگاه می‌کنی؟
راه بیافت بریم!

سریع نگاه گرفتم که از خونه بیرون رفت.
سری به طرفین تکون دادم و زیر لب آروم لب زدم "به خودت
بیا پسر...به خودت بیا داترو!"

اگه آدما جلوی در نبودن می‌دونستم چطور جواب این لحن تند و دستوریش رو بدم، حیف که مجبور بودم به این نقش لعنتی ادامه بدم.

از در بیرون رفتم و به محض رسیدن به ماشین، در سمت
شاگرد رو باز کردم. به محض نشستن درو محکم بستم و
درحالی که به صندلی تکیه می‌دادم، با اعصابانیت لب زدم:
- بار آخرت باشه اینجوری با من حرف می‌زنی!

متعجب به سمتم برگشت و با همون لحن تند لب زد:
- مگه چطوری حرف زدم؟

دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و مچ دستش که روی دنده
بود رو گرفتم و محکم فشار دادم.

- صداتو بالا نبر!

مراقب باش همراز صبوری منم یه حدی داره!

دندوناش با اعصابانیت روی هم فشرد و تقلا کرد که دستش از
دستم بیرون بکشه؛
- بردار دستتو!

رهاش کردم و با کلافگی آرنجم رو به پنجره تکیه دادم و
دستی توی ته ریش هام کشیدم. هیچ جوره نمی شد این دختری
رام کرد و ادبش کرد.

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#دات—DATRO—رو_4 4

xxxx

همراز با ژست خاص و غرور همیشگیش، سر بالا به سمت خونه
قدم برداشت؛ با سر به سورن اشاره کردم و پشت سر همراز قدم
برداشتیم.

روز مهمی بود...

روزی که قرار نبود منو با لقبم بشناسن!

قرار بود اسم واقعی منو بشناسن!

در توسط خدمتکار باز شد و جواب "خوش آمد" گفتنش رو با
سر دادم. به محض ورود نگاهم به میز بزرگ و مستطیلی شکلی
که وسط سالن بود افتاد.

کل گروه پشت میز نشسته بودند و با ورود ما، مردی که پشت صندلی بزرگ، مخصوص ریاست بود و حتم داشتم یاشار باشه، از پشت میزش بلند شد.

با لبخند به صندلی‌های خالی که کنار خودش بود اشاره کرد.

- خوش اومدید!

بفرمایید بشینید.

همراز بدون اینکه ذره‌ای لب‌هاش کش بیاد، با اخم تشکر کوتاهی کرد و نشست. تک دکمه‌ی کتم رو باز کردم و روی صندلی کنار همراز نشستم.

سورن پر اخم روی صندلی کنارم جا گرفت و سرش نزدیک گوشم آورد:

- من این بی پدر می‌بینم اعصابم بهم می‌ریزه!

- به موقعش حسابش می‌رسم. حساب تمام بی شرفی هاشو ازش می‌گیرم فقط تو الان آروم باش.

سری تکون داد و دلیل عصبانیتش رو می‌دونستم. روزی که
آشوب رو دزدیده بود و سورن با من تماس گرفت رو دقیقا
یادمه؛

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#دات—DATRO—رو_45

- خب ملکه. من برای کمک به تو اومدم!
برای نجات خواهرت از دست اون حروم زاده...

پوزخند صدا داری زدم و شات روی میز برداشتم. تمام نگاهها رو
روی خودم حس کردم و نگاهم رو به چهره‌ی جدی یاشار که با
اخم نگاهم می‌کرد، افتاد. بی توجه شات رو سر کشیدم و
محکم روی میز گذاشتمش؛ همراز نیم نگاهی به سمت
انداخت و بعد رو به یاشار لب زد:
- اون با من تماس گرفت...

یاشار چشم‌هایش رو ریز کرد و آرنج‌هایش رو روی میز گذاشت.

- خب؟ چی می خواد؟

- تو اون انباری که اسلحه هاش دزدیدن، یه چیز با ارزش دیگه هم بوده. اونو می خواد!

فکر می کنه دست منه، اما نیست!

یاشار کنجکاو به جلو متمایل شد.

- چی هست اون چیز با ارزش؟

- گردنبند... الماس قلب اقیانوس!

صدای وای گفتن جمع بلند شد. زیر چشمی همشون رو زیر

نظر گرفتم. واکنش هاشون رو زیر نظر گرفتم و هیچکدوم از

نظرم مشکوک نیومدن؛

چون ترسو بودن و آدمای ترسو جرئت چنین کارایی نداشتند؛

تنها آدم مشکوک یاشار بود و باید بیشتر زیر نظر می گرفتمش؛

- وای داتر... وای... پس که دنبال الماسش می گرده.

نگران نباش همراز... سخته ولی پیداش می کنیم!

با بلند شدن صدای زنگ گوشی سورن، سورن صدایش رو کم کرد و خواست بلند بشه که یاشار صدایش زد:

- سورن؟ تنها اومدی؟

چرا آشوب نیاوردی....دلمون برایش یذره شده ها!

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#دات—DATRO—رو_46

به سرعت نگاهم رو به سمت سورن چرخوندم و دستم رو روی پاش گذاشتم. سری آروم به سمت پایین تگون دادم که آروم باشه؛

چون هدف یاشار رو می دونستم؛ فقط قصدش عصبی کردن سورن و بهم ریختن جلسه‌ای که ادامه پیدا کردنش به نفعش نبود!

سورن اخماش توی هم کشید و بی توجه به اشاره‌ای که بهش کرده بودم، رو به یاشار عصبی غرید:

- زن من به توجه ها؟

یاشار دستاش توی هم قلاب کرد و با لبخند مسخره‌ای لب زد:
- اومم... زنت خبر داره شوهرش به جمع مافیا برگشته؟

دیگه کنترل سورن سخت بود. با فکی قفل شده از جاش بلند شده و صندلیش رو به گوشه‌ای پرت کرد. همراه سورن بقیه هم بلند شدند و من، خونسرد شات دیگه‌ای از روی میز برداشتم.

به ثانیه نکشید که سورن یقه‌ی یاشار رو گرفت و بلندش کرد.

- اسم زن منو به اون زبون کثیفت نیار...

و بعد مشتش توی صورتش پایین آورد. همراه عصبی اسم هردوشون رو صدا زد و بادیگارد‌های یاشار به سمت سورن رفتند.

یاشار بلند خندید و با لحنی آروم لب زد:

- حسابشو برسید و بندازیدش بیرون!

دیگه نتونستم سکوت کنم و یک جا بایستم!
شاتی که دستم بود محکم روی میز انداختم و از جام بلند
شدم.

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#دات—DATRO—رو_47

سمت دو نفری که خواستن از پشت سورن رو بگیرن رفتم و با
پا محکم روی کمرش زدم و محکم پرتش کردم که کمرش به
لبه‌ی میز خورد؛

سورن که با یاشار درگیر بود، بقیه از ترس از سالن بیرون رفتند
و همراه فریاد زد.

- تمومش کنید!

برای لحظه‌ای که حواسم به سمت همراه پرت شده بود، اون
یکی از بادیگارد‌های پشت زانو هام زد و زمین افتادم؛

همین که روی زمین افتادم، اسحلهام رو از پشت کمرم برداشتم و فریاد زدم. سریع چرخیدم به سمتش و ماشه رو کشیدم که صدای فریاد از دردش بلند شد.

تیر قشنگ روی شکمش اصابت کرد و من کمی آرام گرفتم؛ فقط کمی...

از جام بلند شدم و با اخمایی درهم سمت همراه برگشتم.

سورن با موهای بهم ریخته، وا رفته داشت منو نگاه می کرد و یاشار که انگار خیلی براش مهم نبود تیر خوردن بادیگاردش، ابرویی بالا انداخت و دستی به یقه اش کشید.

- واو...واقعا تحت تاثیر قرار گرفتم!

پسر شجاعی هستی که جلوی چشم من...محافظمو با تیر زدی! اما...می دونی تاوان کارت چیه؟

حدس می زدم می خواد چیکار کنه و سریع اسلحه رو به سمت پیشونیش نشونه گرفتم.

- حتی فکرشم نکن...چون قبل از اینکه بخوای با اون اسلحه‌ای
مسخرت کاری کنی، من کارتو تموم کردم!

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#داترو DATRO_رو_48

دستش که سمت اسلحه پشت کمرش برده بود رو برداشت و
فریاد زد:

- میران؟ کدوم گوری هستی؟
بدو بیا این پسرو ببر پیش دکترمون!
سریع!

میران که همونی بود که پرتش کرده بودم و روی زمین افتاده
بود، با درد از جاش بلند شد و سمت دوستش که حالا بخاطر
خون زیادی که ازش رفته بود، از هوش رفته بود، رفت.

سورن که هنوز توی شوک کار من بود، عقب عقب اومد و
کنارم ایستاد.

نگاهم به چشمای به خون نشسته‌ی یاشار افتاد.

خواست چیزی بگه که همراز جلوم ایستاد و لب زد:
- آدمت زیاده روی کرد و تاوانش رو داد. بنظرم نیاز نیست زیاد
کشش بدیم!

بعد نگاهش رو سمت من چرخوند:
- بریم!

شجاعت و نترس بودنش باعث شد توی اون وضعیت لب‌هام
کش بیاد. یاشار دستاش رو مشت کرد و با خشم بهم خیره شد.
- فقط بخاطر همراز کاریت ندارم این یبارو... حالا گمشو!

پلک‌هام رو بستم و بزور خودم رو کنترل کردم که ماشه رو
نکشم.

اسحله رو به سختی پایین آوردم و پشت کمرم گذاشتم؛
پشت سر همراز و سورن از خونه بیرون رفتیم.

به محض برگشتن به ماشین، همراز با عصبانیت به سمتم برگشت.

- چرا اینقدر راحتی برات کشتن آدما؟
لغنتی اگه بمیره؟
اصلا واست مهم نیست؟

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#دات—DATRO—رو_49

سورن که خبر از وضعیت روحی من داشت، به جلو خم شد و روبه همراز با لحن آرومی گفت:
- بعدا حرف می زنید.

همراز تند سری به طرفین تگون داد و استارت زد.
خواست دوباره چیزی بگه که عصبی داد زدم:
- هیس...راه بیافت!

سرد نگاهم کرد و حرکت کرد.

....

بعد از جلسه و اتفاقاتی که افتاد، شب برگشتم به خونه؛ باز هم خبری از آرکا نبود و همین کفریم کرده بود!

- آقا؟

مهموناتون اومدن!

کلافه گوشی رو به جیبم برگردوندم و دستی به موهام کشیدم. دست به جیب سمت در رفتم و مقابل درب ایستادم.

درحالی که نگاهم به سورن و خانمی که کنارش داشتن به سمت خونه می اومدن بود، روبه نادر لب زدم:

- آرکا باز یه گندی زده!

سریع برام پیداش میکنی...

چشمی گفت که با چشم اشاره کردم از در بیرون بره؛ بعد رفتن نادر، سورن به همراه آشوب، که برای اولین بار می دیدمش، مقابل در قرار گرفتند.

سلام کردند و با لبخند جوابشون رو دادم. از جلوی در کنار
رفتم و به داخل اشاره کردم.
- بفرمایی د!

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#دات—DATRO—رو_50

هر دو دست تو دست هم داخل رفتند که پشت سرشون رفتم.

- خیلی خوش اومدید!

آشوب با صدای ظریفی تشکر کرد و کنار سورن جاگرفت؛
نعیمی که همین امروز استخدامش کرده بودند رو صدا زدم که
برای تدارک بیاد؛

بعد خودم رفتم و روی مبل دونفره، مقابل مبلی که آشوب و
سورن نشسته بودند، نشستم.

احوال پرسی کردم و برای ادامه پیدا کردن صحبت‌مون، گلویی
صاف کردم و آشوب رو مخاطب قرار دادم.

از رسمی حرف زدن خوشم نمی‌اومد و دوست داشتم با همه
راحت باشم؛

- خب آشوب خانم. زندگی کنار سورن چگونه؟
آخه اون وقتایی که پیش ما بود خیلی حوصله سربر بود!

با این حرفم آشوب خندید و دست روی زانوی سورن گذاشت و
روبه من لب زد:

- قبلنا این طوری بود، ولی من درستش کردم!
سورنم تغییر کرده...

با خنده سری به سمت پایین تگون دادم که سورن لبخند
کمرنگی زد و سکوت کرد. عشق بینشون بزرگ و قابل ستایش
بود.

- مگه پیش تو آدم متفاوتی باشه!
پیش من که همون سورن سابق...

دوباره لبخندی زد و من چقدر با دیدنش یاد دنیا می‌افتادم. یاد
خواهری که هفت ساله نمی‌بینمش...خواهری که منو از دیدن
خودش محروم کرده بود!

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#دات—DATRO—رو_51

سورن سکوتش رو شکست و شروع کرد به گفتن خاطرات
اولین دیدار خودش و من؛ کلی خندیدم و توی یکی دو ساعت
حسابی با آشوب صمیمی شدم. بعد مدت‌ها حس کسی رو
داشتم که خانواده داره؛
حس کسی که تنها نیست...

از مهارتش توی ماشین سواری گفته بود و قول داده بود یک
بار با من مسابقه بده؛ موقع سوپرایز کوچیک تولدش و هدیه‌ای
که عجله‌ای تهیه کرده بودم، رسیده بود.

به سورن اشاره کردم که به بهونه سرویس بهداشتی بلند شد؛
بعد با چشم به نعیمی اشاره کردم که چراغ‌های بالا رو خاموش
کنه و به سورن کمک کنه.

آشوب که داشت قهوه‌اش رو سر می‌کشید رو بعد از پیامی که
سورن داد، صدا زدم:
- آشوب؟
بلند شو....

متعجب ماگش رو روی میز گذاشت. درحالی که بلند می‌شد،
لب زد:
- چی شده؟

انگشتم مقابل لبام گذاشتم و از جام بلند شدم.
- هیس... دنبالم بیا!

نگران با رنگی پریده دنبالم از پله‌ها بالا اومد و همزمان صدای
شلیک گلوله و ریختن شیشه‌ها و صدای فریاد "آشوب" گفتن
سورن بلند شد...

نفهمیدم چطور آشوب که مقابل بود رو روی زمین هول دادم و داد زدم:

- سورن بیا اینجا...مراقب باش تا من برم ببینم کار کدوم تخم حرومیه!

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#دات—DATRO—رو_52

بعد با در آوردن اسلحه‌ای که همیشه همراهم بود، از پله ها سریع پایین رفتم که صدای تیر اندازی قطع شد.

نادر با اسلحه‌ای که دستش بود، از دری که شیشه‌هاش خورد شده بود داخل اومد و با نفس نفس لب زد:

- یکی دوتا از بچه ها زخمی شدن...

- دیدی کسایی که شلیک کردند؟

- ماسک داشتن!

تعدادشون خیلی زیاد بود آقا... اما چند نفرشون زخمی کردیم
ولی چون تعداد ما کم بود، تونستن فرار کنن!

اسلحه رو با عصبانیت سمت دیوار پرت کردم و سمت نادر
رفتم. دستمو روی گلویش گذاشتم و با خشم غریدم:
- من شما رو واسه چی آوردم؟
هوم؟

- داترو؟ ولش کن کشتیش!

دستم از روی گلویش برداشتم و به در اشاره کردم.

- یک دکتر پیدا کن و این بی عرضه ها رو ببر... گمشو از جلو
چشام!

با رنگی پریده و ترسیده سریع از در بیرون رفت؛
سمت پله ها برگشتم که دیدم سورن به همراه آشوب روی پله ها
ایستادند.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خونسرد باشم. بعد دست به کمر سمت پله‌ها رفتم. تلاشم برای از بین رفتن اخم‌هام بیهوده بود و هیچ جوهره نمی‌تونستم خودمو آروم کنم.

- سورن دست زنت و بگیر...

ببرش یه جای امن و برگرد اینجا!

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#دات—DATRO—رو_53

آشوب که از رنگ و روش مشخص بود خیلی ترسیده، نگاهش رو بین من و سورن چرخوند.

لب‌های لرزونش رو تکونی داد و گفت:

- اینجا چه خبره...این...تیر اندازی...برای چی بود؟

سورن که مشخص بود مثل من عصبی و کلافه‌اس ت از این وضعیت، با لحن تندی گفت:

- بریم آشوب...بریم به موقعش همه چيو بهت ميگم.
فقط الان بايد بریم...يالاه راه بيافت!

بعد رفتن سورن و آشوب، بچه‌ها رو صدا زدم که برای جمع کردن شیشه خورده‌های که داخل خونه ريخته بود بيان؛

بعد نعيمی که بيچاره گوشه آشپزخونه کز کرده بود رو صدا زدم تا به بقيه کمک کنه...

اين کار يک نفر می‌تونست باشه اونم کسی نبود جز،
ياشار....ياشاری که ديروز يکی از آدماش زخمی کردم و خواست اينجور خودی نشون بده!

اما نمی‌دونه با کی در افتاده...!
جوری زمينش می‌زنم و نابودش می‌کنم که نفهمه از کجا و از کی خورده!

بايد با همراز حرف می‌زدم و به عمارتش می‌رفتم.
اون دختر تنها برگ برنده‌ای که داشتم....

و اون روز نمی‌دونستم قراره این دختر، یه روزی تمام معادلات
زندگیم رو بهم بزنه و بلای جونم بشه!

- پس کارت بی جواب نداشته!

تیز نگاهش کردم.

- پس تو هم میگی کار یاشار؟

به آرومی و ریلکس سری تگون داد و نارنگی توی دستش رو
پوست کند.

- صدر در صد!

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#دات—DATRO—رو_54

دندونام روی هم فشردم و محکم مشتمو رو میز شیشه‌ای
کوبیدم که ظرف میوه و بقیه چیزایی که روش بودن پخش
زمین شدند.

- یواش!

چیکار میکنی؟

بی توجه بهش با صدایی که سعی می کردم ولومش پایین باشه و
کسی از این عمارت متوجه حرفامون نشه، لب زدم:
- دزدیدن الماسم کار خود بی ناموس*شه!
یاشارو می خوام آنشرلی...

ظرف میوه رو روی عسلی کنارش گذاشت و به سمتم برگشت.
بهم خیره شد و ابرویی بالا انداخت. بعد با شجاعتی که منو به
وجد می آورد، لب زد:
- کمک می کنم اما قبلش....خواهرمو میخوام!
باید برش گردونی!

راستش نگه داشتن اون دخترم فایده‌ای نداشت و وقتش
رسیده بود اونو به خواهرش برگردونم.

پس سری تکون دادم...

- قبوله!

- خانم شمس؟

پدرتون پشت خطه کارتون داره!

همراز با گفتن، "اومدم" از جاش بلند شد و من با درآوردن
گوشیم به یکی از اتاق‌ها رفتم.

شماره‌ی آرام رو گرفتم و محال بود اون از آرکای عوضی خبر
نداشته باشه!

چندین بوق خورد و بالاخره جواب داد.

- الو...شهراد؟

خودتی....من دارم درست می‌بینم؟

تو؟ به من زنگ زدی؟

چه عجب....

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

دات DATRO — رو_ 55

اگه ولش می کردم تا فردا ادامه می داد، پس عصبی وسط
حرفش پریدم.

- دِ زبون به دهن بگیر بچه!

از برادرت خبر نداری؟

بهت زنگ نزده جدیداً؟

- اون فقط برادر من نیست برادر توا...!

نذاشتم ادامه بده:

- آرام!

کفریم نکن، یالا جواب سوالمو بده!

- تلفنی که نه... حضوری دیدمش!

آرکا اومده... همینجاست... تهرانه!

گیج و مبهوت برای چند لحظه به نقطه‌ای نامعلوم خیره شدم.
بعد دست مشت شدم رو محکم به دیوار کنار پنجره کوبیدم.

دندونام با خشم روی هم فشردم و عربده زدم:
- اون بی پدر با اجازه‌ی کی بلند شده اومده؟
چرا اون دختری تنه‌ها...

که این بار اون بود با خونسردی وسط کلامم پرید:
- اون دختری هم با خودش آورده!
بهتره زودتر بری و جلوشو بگیری...همینجوریشم گند زده!
اما جون دنیا...نکشش!
لطفاً!

با اومدن اسم دنیا، تک خواهری که حسرت دیدنش رو دارم و
تنه‌ها نقطه ضعفمه، قلبم بدرد اومد...

درحالی که به سمت در اتاق می‌رفتم، تنه‌ها لب زدم:
- کجاست؟
آدرسشو بده...

- اول قول بده شهراد!

بگو کاریش ندارم؟

بی توجه موقعیت و مکانی که بودم، از اتاق بیرون رفتم و درو
محکم بهم کوبیدم.

- آرام...می دونی که بخوام اینجا پیدااش کنم کار سختی نیست
واسم پس خودت مٹ بچه آدم بگو!

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#دات—DATRO—رو_56

از لحن صدااش می تونستم بفهم چقدر ترسیده و الان این
اصلا مهم نبود. باید آرکا رو می دیدم و دلیل این احمق بازیاش
رو می فهمیدم.

و بعد تاوان اشتباهاتش... که روز به روز داشت بیشتر می شد!

بعد اینکه آدرس رو گفت، با التماس خواست کاری به آرکا نداشته باشم و من بدون گفتن چیزی تماس رو قطع کردم.

بعد برداشتن کتم که روی دسته مبل توی سالن بود، با قدم‌های بلند سمت در رفتم که صدای همراه از پشت سرم باعث شد بایستم.

- کجا این وقت شب؟

این لحن دستوریش بیش از هرچیزی عصبیم می‌کرد. نفس عمیقی کشیدم و درحالی که کتم رو تن می‌زدم، به سمتش برگشتم.

- ای بابا... ببخشید اجازه نگرفتم آنشرلی!

شوخیت گرفته؟

فکر کردی باید به تو جواب پس بدم؟

صورتش رو جمع کرد و سری به طرفین تگون داد.

- رومخی... هر جا دلت میخواد برو...!

به در اشاره کردم و تند لب زدم:
- اگه اجازه بدی دارم میرم...

گفتم و بعد از از خونه بیرون رفتم.

آخ آرکا...قبر خودتو از الان کندي...!

□□□□□□□□□□□□□□□□
□□□□□□□□□□□□□□□□

دات — DATRO — رو_ 57

"همراز"

با عصبانیت به اتاقم برگشتم.

سمت تختم رفتم و به پهلو روش دراز کشیدم.

بغضمو توی گلو خفه کردم و اجازه ریزش اشک هام رو ندادم.

خیلی سخته ادای محکما رو دربیاری در حالی که از تو داغونی!

خیلی سخته کل عمر تو بخاطر مردی که برات پدری کرده از همه چیت بگذری...

و حالا همون مرد با گفتن یک جمله "هربلایی خواستی سر همراز بیار..." تو رو بکشه... نابودت کنه!

تمام رویاها و خیالاتی که داشتم... تمام ذوقی که درسته دختر واقعیش نیستم ولی اون منو خیلی دوست داره، یک روزه نابود شد!

با باز شدن یهویی در اتاق، نچی کردم و بلند شدم نشستم و نقاب همیشگیم رو به صورتم زدم.

اخم کمرنگی کردم و صدام پس کلم انداختم.

- چرا بدون در زدن میای داخل؟
قوانین این خونه رو بهت نگفتن؟

ترسیده دستش از روی دستگیره برداشت و سرش پایین انداخت.

- معذرت می..میخوام!

- چی میخوای؟

لباش روی هم فشرد و درحالی که نگاهش پایین بود، با لکنت لب زد:

- یه اقایی اومدن...میخوان شما رو ببینن!

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#دات—DATRO—رو_58

از روی تخت بلند شدم. درحالی که موهای شل شدم و با کش محکم می کردم، مقابل آینه ایستادم.

من منتظر یک نفر بودم و برای همین می دونستم کی اومده؛

- برو پذیرایی کن تا من میام.

چشمی گفت و از اتاق بیرون رفت...

xxxxxx

ماگ قهوه رو به دهنم نزدیک کردم و منتظر بهش چشم
دو ختم.

- اشتباه حدس زدی!
الماس دست یاشار نیست...

- مطمئنی علی؟

علی جاسوسم بین آدمای یاشار بود. بهش اعتماد کامل داشتم
و می دونستم دروغ نمی گه!

سری به سمت پایین تگون داد که پوفی کشیدم و بی حوصله
ماگ قهوه رو روی میز برگردوندم.

- لعنتی... قرار نیست از دست این داترو خلاص بشم!
اگه الماسو بهش ندم هانیه رو پس نمیده!

علی متفکرانه چند لحظه ای نگاهم کرد و بعد به جلو متمایل
شد.

بعد با لحن آرومی که بخاطر اینکه کسی نشنوه، لب زد:
 - مگه نگفتی رفته خواهرتو بیاره؟
 اون فکر میکنه تو میدونی الماس کجاست...پس به این بازی
 ادامه بده!

فکر خوبی بود اما داترو هم باهوش بود...اونم خیلی زیاده!

خواستم چیزی بگم که با اومدن مهیار، حرفم رو خوردم و با
 چشم و ابرو اشاره کردم که علی ساکت باشه و پیش اون چیزی
 نگه؛

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#دات_ DATRO_رو_ 59

که پلکاش رو هم فشرد و بعد با لبخند به مهیار سلام و احوال
 پرسى کردند.

مهیار نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

- پس این یارو که تازگیا استخدام کردیش کجاست؟

علی که می‌دونست اون شخص داترو...خواست چیزی بگه که

تند ابرویی بالا انداختم و رو مهیار لب زد:

- شهراد و میگی؟

رفته بیرون...

سری تگون داد و بعد از خدمتکار جدید که حالا فهمیدم

اسمش خدیجه است، رو صدا زد که براش قهوه بیاره.

بعد به پشتی کاناپه تکیه داد.

- علی رو دیدم یادم رفت برای چی اومده بودم پایین...

وکیل زنگ زد!

- خب؟

لبخندی زد و گفت:

- آقا افروز بالاخره با درخواست مرخصیش موافقت شده و فردا

پس فردا میاد بیرون!

خدیجه با سینی قهوه اومد و مهیار قهوه‌اش رو از روی سینی برداشت و درحالی که قهوه‌اش رو می‌چشید، روبه من لب زد:
- به لطف پول!

زود حل شد... بیخیال اصل اینه که میاد بیرون!

اهومی گفتم و از سر جام بلند شدم. دستی به شقیقه‌ام کشیدم و گفتم:

- من برم بخوابم... وگرنه باز سردرد لعنتیم شروع میشه!
بخشید علی...

مهیار سری تکون داد و علی هم نگاهی به ساعت مچی توی دستش انداخت.

- برو عزیزم... منم دیر وقته دیگه برم!

- هر جور راحتی... میبینمت

بعد خداحافظی با علی سریع به اتاقم برگشتم. گوشیم رو از روی کنسول برداشتم.

شماره‌ی داترو رو گرفتم که در کمال ناباوری رد تماس زد!

عصبی چند باری شمارش رو گرفتم و عصبی گوشتی رو پرت کردم روی تشک تخت. لباس هام تنم رو لباسای خواب عوض کردم.

بعد به تختم برگشتم و به قسمت پیامک رفتم و برای داترو تایپ کردم.
 ((هر وقت تشریف آوردی، بیا اتاقم! کارت دارم خیلی مهمه هر طور شده باید ببینمت!))
 و بعد براش ارسال کردم.

اصلا به اینکه با اسم اصلی خودش صداش بزنم عادت نکرده بودم، هرچند توی عمارت و آدمایی که نمی شناختنش مجبور بودم.

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#دات_DATRO_رو_61

بعد گوशیم رو کنار گذاشتم و روی تخت دراز کشیدم. خیلی
 اتاق گرم شده بود برای همین روپوش لباس خواب قرمز
 گیپورم رو در آوردم.
 قطعا اون مرتیکه امشب نمی‌اومد پس می‌تونستم با خیال
 راحت بخوابم.

xxxxxx

- هی؟

پاشو...همراز؟ با توام؟

با شنیدن صدای آشنایی، پلکام رو بزور از هم فاصله دادم و با
 برخورد مستقیم نور لامپ به چشم‌هام، پوفی کشیدم و برگشتم
 اون سمت و با دیدن کسی که روبرو وایساده بود، خواستم جیغ
 بزنم که متوجه شد و سریع تر از من عمل کرد...

دستاش جلوی دهنم گذاشت و با زانو روی تختم نشست.

- چیکار می‌کنی؟

هم خودت دعوت میکنی پیام اتاقت هم اینجوری داد می‌زنی؟

با دستام محکم به عقب هولش دادم و از روی تخت پایین رفتم. عصبی دستی لای موهای بازم کشیدم و گفتم:
- دیوونه شدی؟ چطور جرئت کردی این ساعت بیای اتاق من؟
ها؟

خیره نگام کرد و زیر لب زمزمه کرد:
- خدایا خودت بهم صبر بده!
دختر تو خودت...

نگاهش رو به پایین تر از صورتم افتاد و یک باره اخم روی صورتش از بین رفت و با تفریح نگاهش رو به صورتم دوخت.

دستاش به جیب زد و با خنده چندشی که نفهمیدم دلیلش چیه، لب زد:

- واو... آنشرلی مو قرمزی منو باش!
چه بهت میاد لباسه دختر... آخ شیطون برای همین من صدای زدی پیام اینجا آره؟

داتـ DATRO —رو_ 62

با عصبانیت روی تخت سینه‌اش کوبیدم و چشم غره‌ای بهش رفتم که صدای قهقهه‌ی بلندش توی اتاق پیچید.

- پسره‌ی بی حیا... ساکت شو الان همه بیدار می‌شن اونوقت بفهمن اینجایی این وقت شب آبروم میره!

بعد سمت تختم برگشتم و خم شدم. درحالی که زیر لب فوشش می‌دادم، سریع روپوش لباسم رو پوشیدم تا یکم وضع بهتر بشه و حداقل چاک سینه‌هام مشخص نباشه!

- نمیخواد بیپوشونی خودتو...

صاف ایستادم. خواستم به سمتش برگردم و یه سیلی نوش جونش کنم که نمی‌دونستم دقیقا پشت سرم ایستاده و هول خودم عقب کشیدم...

که تعادلم رو از دست دادم روی تشک افتادم و اونم بخاطر اینکه پاش به پای من گیر کرد، همزمان روی من افتاد!

هرم نفس‌هام بالا رفته بود و لحظه‌های عجیبی داشت بینمون
در سکوت می‌گذشت...

خیره به تیله‌های قهوه‌ای رنگش که برق می‌زدند، با آرامش
عجیبی لب زدم:
- بلند شو!

تمام اجزای صورتم رو نظاره کرد و بعد سبیک گلوش بالا و
پایین شد. لبای قله‌ایش رو به دندون کشید و با لبخند شیطانی
ابرو بالا انداخت.

- جام خوبه...

انگار این حرفش کافی بود از خیره بودن به اون چشای
لعنتیش دربیام...

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#دات—DATRO—رو_63

با تمام قدرتی که داشتم، ب ه بازوهاش فشار آوردم و با لحنی
تند صداش زدم:
- شهراد!
پاشو تا ناکارت نکردم...

بی توجه خواست لباس نزدیک لبام بیاره که متوجه شدم و با
پشت دست روی لباس کوبیدم...
- پاشو از روم... خیلی سنگینی!

دستش رو نامحسوس سمت گردنم آورد که مور مورم شد.
خواستم دستشو از روی لباسم بکشم، که بی توجه لبهاش رو
لبام گذاشت...

نفسم رفت و چرا دوست داشتم همراهیش کنم؟
وای حتما دیوونه شدم...

برای اولین بار خودم رو رها کردم و دست پشت سرش گذاشتم.
محکم تر لبام روی لباس فشار دادم و همراهیش کردم. و تنها

صدایی که تو اتاق پخش شده بود، برخورد لبامون بهم دیگه بود.

دستش که روی بند لباس زیرم نشست، به سرعت پلک‌هام رو باز کردم. خجول از این که زود وا داده بودم، دست روی بازوش گذاشتم.

زبونم به کامم چسبیده بود و تگون نمی‌خورد. لعنتی چم شده بود؟

با چشمای خمارش، سرش رو نزدیک گوشم آورد و با نفسای داغش همونجا پیچ زد:
- اگه نخواستی همین الان میرم...

عجیبه که اونو می‌خواستی؟
اما نمی‌شد...نباید می‌شد!

برای همون سرم رو کج کردم و خیره به نقطه‌ای نامعلوم تنها لب زدم:
- برو!

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#داترو DATRO—رو_64

xxxx

یک شب و روز از اون شب لعنتی گذشته بود و حتی با فکرش
هم حاله از خودم بهم می خورد.
داترو رو دیگه بعد اون شب ندیده بودم و نمی خواستم حالا
حالاها ببینمش؛

خداروشکر تونسته بودم با پیام، اومدن افروز رو بهش بگم که از
اینجا بره تا قبل رسیدنش...

- اومدن خانوم... اومدن!

یکی از خدمه های قدیمی با ذوق داخل آشپزخونه اومده بود و
با ذوق از اومدن افروز می گفت...

از اومدن مردی که دیگه دوستش نداشتم و برعکس... ازش
متنفر بودم!

فنجون چای ام رو روی میز گذاشتم و از پشت میز بلند شدم.
دست هام رو توی جیب کت کوتاه مشکی رنگم بردمو و سمت
در خونه به آرومی قدم برداشتم.

لبخند تصنعی روی لبام کاشتم و به پیشواز شمس بزرگ
رفتم...

مهیار با دلتنگی توی آغوشش بود که نگاهش به سمت من
افتاد. با لبخند براش سر به سمت پایین تکون دادم و قطعاً
متوجه سردی من شد...

اگر هر موقع دیگه ای بود، می رفتم و خودمو غرق در آغوشش
می کردم و عجیب بود حالا هم می خواستم اما... باز یاد حرفی
که زده بود افتادم.

برای همین توی ذهنم تکرار می کردم...

"اون بابای تو نیست...اون تورو دوست نداره! پس توهم دوستش نداشته باش...تو هم بد باش همراز...بدباش!

با ورودش به داخل خونه، تازه متوجه اخم‌های درهمش شدم...

متوجه نگاه خشمگینی که به من داره؛ ترسیدم...

نکنه ماجرای با داترو همدست شدنم رو فهمیده باشه؟

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#دات—DATRO—رو_65

سلام کردم و خواستم الکی هم که شده بهش دستم بدم که دستش رو بالا برد...

نترسیدم...!

سر خم نکردم...!

پلکام رو نبستم...!

و اون برای اولین بار روی من دست بلند کرد...
اون هم جلوی همه!

سوز انگشتاش روی گونم حس کردم و تنها فقط آب دهنم رو
قورت دادم. دستام رو مشت کردم و بزور جلوی خشمم رو
گرفتم تا تقاص سیلی که زده بود رو پس ندم!

- دختره‌ی احمق... به چه جرئتی... با اجازه‌ی کی اسلحه‌ها رو
پس فرستادی برای داترو؟

پس اون ماجرا بود... متوجه نبود برای نجات دخترش این کارو
کرده بودم؟

با خشم دورم چرخید. بعد رو به خدمه‌ها و بادیگاردها، فریاد
زد:

- به چی نگاه می‌کنید، گمشید سر کاراتون!

بعد پشت سرم قرار گرفت و با همون خشمی که صداش رو می لرزوند، دستش روی گردنم گذاشت و درحالی که فشار می داد، فریاد زد:

- چرا ساکتی همراه؟ چرا؟

برای نجات خودت اینکارو کردی مگه نه... برای همین اونا رو پس دادی!

صبر منم حدی داشت و تا کی سکوت می کردم؟
تا کی تحقیر می شدم مقابل این مرد؟

دستش که پشت گردنم بود رو با یک حرکت پس زدم. قاطعانه
توی چشم های سرخ از خشمش زل زدم و مثل خودش فریاد
زدم...

- برای نجات خودم نه... برای نجات تک دختری اینکارو کردم!

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#داترو DATRO—رو 66

دستاش رو باز کرد و چرخي دور خودش زد.

- پس کو؟ دخترم کجاست؟ اگه نجاتش دادی کجاست؟

- نجاتش میدم...من بهت قول دادم!

یک دستش رو به کمر زد و با دست دیگش رو سمت به در گرفت؛

- پس برو...

و تا وقتیم دخترم رو نیاوردی برنگرد به این خونه!

سر تگون دادم و با پوزخند نگاهم رو ازش گرفتم.

- میرم...ولی دخترت رو تنها برمی گردونم!

خوشحال باش...دیگه همراه نیست!

سمت پله‌ها راه افتادم که صداش از پشت سدم بلند شد.

- یعنی چی تنها میاد؟

یعنی چی همراز نیست؟
هی...همراز با توام!

بی توجه به اتاقم رفتم. چمدون لباسم رو با عصبانیت جمع کردم و وسایل دیگه‌ام رو هم کامل توی دو چمدون دیگه ریختم.
دیگه به این خونه برنمی‌گشتم!

باید مستقل می‌شدم و خداروشکر بخاطر تلاش‌های این چند سالم حداقل پول خرید یک خونه رو داشتم.

اما تا قبل اینکه خونه پیدا کنم باید هتل می‌موندم. و قبل از هتل رفتم، باید با داترو حرف می‌زدم.

قول داده هانیه رو برگردونه...
و حالا هیچ خبری ازش نبود.

xxxxxx

در حیاط که باز شد، وارد حیاط شدم و با دیدن ماشین داترو،
از قصد سرعتم رو بالا بردم و محکم از پشت به ماشین گرون
قیمتش زدم...

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#داتـDATRO—رو_67

بعد خاموش کردن، از ماشین پیاده شدم و سمت خونه رفتم.
که صدای یا خدا گفتن یکی از نوچه‌های داترو، درحالی که
ماشین‌هامون رو نگاه می‌کرد بلند شد.

بی توجه، در نیمه باز رو با عصبانیت با پا هول دادم و داخل
رفتم.

- هی...داترو کجایی؟

- اینجام آنشرلی!

با شنیدن صداش از پشت سرم به سمتش برگشتم. که دست به جیب با جدیت از آشپزخونه به سمتم قدم برداشت.

تیشرت لیمویی رنگ جذبی که عضلاتش رو به نمایش گذاشته بود و شلوار سفیدی که به تن داشت، از حق نگذریم خیلی بهش می اومد.

با شنیدن صداش اون هم زمانی که تو فاصله ی کم روبروم قرار گرفته بود، باعث شد تند نگاهم رو ازش بگیرم.

- وحشی شدی آنشرلی...چه خبره همه جارو ریختی بهم؟

اخم هام رو توی هم کشیدم و بزاقم رو قورت دادم. دست هام رو محکم روی تخت سینه اش زدم...

- چرا به قولات عمل نمی کنی؟

چرا خواهرمو بر نمی گردونی؟

چون انتظارش رو نداشت بی تعادل کمی عقب رفت و بعد مچ دست هام رو محکم گرفت و سمت خودش کشید.

- آروم باش... حرف می زنیم!
ولی باید قبلش بگی چیشده... خوب؟

و حلقه های اشک لجوجانه توی چشم هام نقش بستن؛ برای
نجات از گرمی دستاش که داشت به کل وجودم رو رسوخ
می کرد، خودم رو عقب کشی دم و چند لحظه رو به سقف پلک
زدم.

- نمیدونم خواهرت کجاست....

بهت زده به سمتش برگشتم.

- یعنی چی نمیدونی؟
با خواهرم چیکار کردید؟

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□ □□□□□□□□□□□□□□

#دات—DATRO—رو_68

- کاریش نکردم...صدات بیار پایین!

- اگه کاریش نکردی پس کجاست؟

داترو باید همین امروز خواهرم رو برگردونم...فهمیدی؟

یکی از دست‌هایش از روی کمرش برداشت و کلافه روی صورتش کشید.

- خواهرتو فرستاده بودم پیش آرکا...که اونم فلنگو بسته و رفته!
خدا میدونه کدوم گوری رفته...برای چی رفته!

- کجا رفته؟

اخم‌هایش توی هم کشید و نچی کرد.

- حالت نی چی میگم؟

نمیدونم...به پیر و پیغمبر نمیدونم اما...پیداش میکنم!

نزدیکش رفتم و در حالی که نفس‌هام از عصبانیت به شماره افتاده بود، رو بهش لب زدم:

- باید پیداش کنی...

- از کشور خارج شدن... به احتمال نود درصد برگشته باشه دبی

زبونی روی لبای خشکم کشیدم و گفتم:

- منتظر چی هستی؟

پس بریم... بریم پیداش کنیم!

که فقط سری تکون داد و درحالی که گوشیش رو از جیبش بیرون می کشید لب زد:

- آخ آرکا... ببین منو با چیا درگیر میکنی!

بجای اینکه بمونم و الماسم رو پیدا کنم... باید برم دنبال یه دختر بچه!

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#دات—DATRO—رو_69

- خواهرمو برگردون... منم جای الماست رو بهت میگم!

- امیدوارم...

بعد با گوشی توی دستش به سمت اتاقش رفت.

xxxxxx

"داترو"

بعد خستگی که از پرواز داشتم، بلافاصله یک جلسه با با بچه های اکیپ گذاشتم. متین رو فرستاده بودم برای تحقیق و ازش مطمئن بودم که قطعاً آرکا رو پیدا میکنه برام.

بعد مدت ها به خونه ی خودم برگشته بودم. تیشرت و شلوار مشکی جذبی تن کردم و بعد خالی کردن ادکلن روی خودم از اتاق بیرون رفتم.

نگاهم رو به اتاق روبروی که اتاق مهمون بود و همراه داخلش بود انداختم و کاش نمینداختم...

در نیمه باز بود و همراه با بلا تنه برهنه، داشت لباس زیرش رو می پوشید که ضربانم بالا رفت و سریع نگاهم رو گرفتم.

دستی به گردن کشیدم و تند سری به طرفین تگون دادم و از پله‌ها پایین رفتم. این دختر، بعد اون شب لعنتی کل ذهنمو بهم ریخته بود...

دیدنش هر روز بیشتر از قبل اذیتم می‌کرد و کاش زودتر این ماجراها تموم می‌شد...

پیتزاهایی که سفارش داده بودم، رسیده بود. برای همون روی مبل نشستم و جعبه‌ی خودم رو باز کردم...

- خبری نشد؟

با شنیدن صدای همراز، سری به سمت بالا تگون دادم. که اومد و کنارم نشست. پا روی پا انداخت و خیره بهم پوزخند لب زد:

- قرار با نشستن تو خونه خواهرمو پیدا کنیم؟

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□ □□□□□□□□□□□□

#داترو DATRO —رو 70

تکه پیتزایی که دستم بود رو توی دهنم گذاشتم و بطری
نوشابه رو سرش بالا کشیدم. بعد به سمت صورت طلبکار همراز
برگشتم.

دستمو به دسته مبل تکیه دادم و سرمو نزدیک صورتش بردم.
با جدیت بهش خیره شدم و لب زدم:
- آنشرلی... انقدر رو مخم نرو!
وقتی گفتم پیدا میکنم ینی پیدا می کنم!
بهت قول دادم دختر...

با دستپاچگی که برای اولین بار ازش می دیدم، لباس روی هم
فشرد و دستشو روی شونم گذاشت.
- بر... برو عقب!

سرجام برگشتم و با کلافگی به پشتی مبل تکیه دادم. آرنجم به
دسته مبل تکیه دادم و دستی به پیشونیم کشیدم.

با بلند شدن صدای زنگ گوشیم، سکوت بینمون شکسته شد.
به سمتش خم شدم و با دیدن شماره متین، تند جواب دادم و
بلندش شدم.

- متین؟ یه خبر خوب بده!
بگو پیدااش...

- نه نه اقا... برای چیز دیگه‌ای بهتون زنگ زده بودم!
مادرتون...

بهت زده لب زدم:
- مادرم؟

- برگشته...

پلک‌هام رو بستم و دستم رو مشت کردم.
لعنتی اصلا زمانش نبود...

- فردا شب یک مهمونی دارن توی مکان همیشگی و کل
مافیاها اونجا جمع می‌شن، اونجا خواستن برید که ببیننتون!

- باشه...اگه کاری دیگه ای نداری قطع کنم؟

- نه آقا خدانگهدار

پوف کلافه ای کشیدم و عصبی دستی به موهام کشیدم.

- داترو؟ چیزی شده؟

□□□□□□□□□□□□□□□□
□□□□□□□□□□□□□□□□

دات DATRO —رو_ 71

راهم رو کشیدم و سمت اتاقم قدم برداشتم که صدای قدم‌هاش
پشت سرم شنیدم.

برای همین قبل اینکه وارد اتاق بشم، دستمو رو دستگیره
گذاشتم و بدون اینکه به سمتش برگردم لب زدم:
- الان اصلا وقتش نیست...

نموندم و بلافاصله وارد اتاق شدم. درو محکم پشت سرم بستم
و بعد در آوردن لباسم روی تخت، طاق باز دراز کشیدم.

آرنجم رو روی چشمهام گذاشتم و پلکهام رو محکم روی هم
فشردم...

اما فایده‌ای نداشت...

وقتی اسم اون زن می‌اومد، وقتی سالی یک بار می‌اومد و قرار
بود ببینمش، تمام فشار و کابوس های گذشته به سراغم
می‌اومد.

قلبم تیر می‌کشید و نیاز داشتم به شکستن این سکوت چند
ساله...

به حرف زدن...

به خالی شدن از این همه درد و رنجی که تمومی نداشت...

آرنجم رو برداشتم و بلند شدم نشستم. دستم رو به قفسه
سینه‌ام کشیدم و چند نفس عمیق کشیدم.

بدون قرصای آرامبخشم ممکن نبود امشب، صب بشه.

برای همین از کشوی عسلی کنار تخت قرصم رو برداشتم.
دوتاش رو درآوردم و با بطری آب روی عسلی سر کشیدم.

xxxxxx

- داداش؟ داداش؟

کجایی؟

تورو خدا بیا...

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#دات—DATRO—رو_72

با شنیدن صدای دنیا تند از پشت کامپیوتر بلند شدم و بیرون رفتم. درحالی که کفشام می پوشیدم بین کوچه سر چرخوندم و با دیدن دنیا، لبخندی زدم و به سمتش قدم برداشتم.

- دنیا؟ آجی اینجا چیکار میکنی؟ هوم فداتشم؟

مگه نگفتم تنها نری بیرون؟

همین که بهش رسیدم درحالی که گریه می کرد، دستم رو کشید و به سمت سر خیابون کشید.

گیج پشت سرش رفتم و به محض رسیدن به سوپر مارکت بابا، شروع کرد به جیغ زدن و دستش جلوی گوش هاش گذاشت.

با ترس و وحشتس که به جونم افتاده بود، با پاهای لرزون وارد مغازه شدم و با دیدن تصویر روبروم، فریاد زدم و روی زمین افتادم...

xxxxxxxx

همراز

خوابم نمی گرفت و مجبوری شروع به دیدن سریالی که به تازگی شروعش کرده بودم، شدم.

با کلافگی سرم رو به تاج تخت تکیه دادم، دستام رو به سینه زدم. با شنیدن صدایی، صدای فیلم رو اول کم کردم و بعد با زیاد شدن صدای فریادی که از اتاق شهراد می اومد، تند از جام بلند شدم و در لپ تاپ رو بستم.

بدون اینکه در بزنم وارد اتاق شدم که دیدم لامپای اتاق روشن
و سمت تختش برگشتم.

همچنان فریاد می کشید و یک اسم رو صدا می زد..... "بابا"

بالا تنش برهنه بود و تمام تن و صورتش عرق کرده بود. به
خودم اومد و دست از آنالیزش برداشتم.

سریع به سمتش رفتم و شونش رو محکم تگون دادم.

- شهراد... پاشو داری کابوس مبینی...

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#دات_ DATRO_رو_73

تند از جاش بلند شد و تند تند نفس می کشید. صدای کوبش
ضربان قلبش رو از این فاصله می شنیدم...

با هول لیوانی آب برداشتم و به سمتش گرفتم.
دستی به صورت عرق کردش کشید و بی حرف لیوان آب رو
ازم گرفت و سر کشید.

- ممنون!

آب دهنم رو قورت دادم و حالا که دیدم خوبه تصمیم گرفتم
برگردم. پس بهش پشت کردم و خواستم برم که مچ دستم رو
گرفت.

- نرو...امشب...بمون...همینجا!

بدون اینکه به سمتش برگردم، لب زدم:

- نمیشه!

- اگه خواهش کنم چی؟

لبخندی زدم و به سمتش برگشتم.

- حالا...میشه!

بدون حرف دراز کشید و اشاره کرد منم روی بالشت کناریش
دراز بکشم. هیچ درکی از اتفاقات و نزدیکی عجیبی که داشت
بینمون رخ می داد، نداشتم.

به پهلو به سمتش دراز کشیدم. اون هم به سمت من دراز
کشید. دستم که روی تخت بود رو گرفت. ضعف عجیبی به این
مرد داشتم و من این ضعف رو دوست نداشتم.

حس می کردم اون منو ضعیف می کنه... شاید درست ترش این
باشه که از عشق می ترسیدم!
از عشقی که می دونستم هیچ سرانجامی نخواهد داشت...

برای همین دستمو از زیر دستش بیرون کشیدم و یکباره سرد
شدم.

- گفتم فقط اینجا می مونم. اجازه ندادم دستمو بگیری!

□□□□□□□□□□□□□□□□

? ? □□□□□□□□□□□□□□□□

#داترو DATRO—رو_74

بی توجه خودشو نزدیکم آورد و خواست دستشو روی بازوم
بزاره که با ضربان قلبی که روز هزار رفته بود از تخت پایین
پریدم.

لعنت به لکنتی که بدجور رسوام کرده بود، کردم.

- ب...بهتره برگر...برگردم اتاق خودم!

و بهش پشت کردم که نگاه خیره اش رو پشت سرم حس کردم.

- تا کی فرار می کنی؟

تاکی...آنشرلی؟

دستم روی دستگیره گذاشتم و تنها لب زدم:

- شب بخیر...

بعد از اتاقش بیرون زدم و اروم درو پشت سرم بستم. به در
اتاقش تکیه دادم و درحالی که دستمو روی قلبم گذاشته بودم،
چند نفس عمیق کشیدم.

xxxxxx

"راوی"

هانیه حالش خیلی بهتر از اوایل بود...طوری که برای شوهرش و نجات از زندگی اجباری نقشه چیده بود!

- عزیزم؟ خوش نیستی؟

هانیه نگاه از منظره‌ی زیبای رستوران که دقیقا روبروی ساحل بود گرفته و به آرکا خیره می‌شود. لبخند می‌زند.

- معلومه که خوشم اومد...خیلی قشنگه منظره‌اش!

یک هفته‌ای بود با ملایمت با آرکا رفتار می‌کرد و آرکا هم باور می‌کرد. اما ترسی که از پیدا شدنش توسط داترو داشت، این لحظه‌ها را زهرش می‌کرد!

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#داترو DATRO—رو_75

آرکا با عشق نگاهش کرده بعد گارسون را صدا زده و غذا
سفارش می دهند.

در سکوت غذا می خورند و هانیه برای آرکا خاطراتش از
دانشگاه را می گوید.

آرکا می خندد و در دل آرزو می کند هیچوقت این لحظات تمام
نشوند. لحظاتی که نمی داند بعد از اینکه داترو پیدایشان کند،
تکرار خواهند شد یا نه؟!

- آرکا؟

آرکا درحالی که با چنگال مشغول خوردن ماهی است، بدون
اینکه سر بلند کند، لب می زند:

- هوم؟

- می خوام بهت یه فرصت بدم... به خودمون فرصت بدم. شاید خوشبخت شدیم!
شاید منم عاشقت شدم...

و این جمله‌ی آخر و آن شایدش به مزاج آرکا خوش نیامد. اما چیزی نگفته و خوشحال از پیشنهاد و از حرف‌هایی که هیچوقت فکرش را نمی‌کرد از دهن او بشنود، سر تکان داده و دستش که روی میز هست را می‌گیرد.

- بهت قول میدم خیلی خوشبخت می‌شیم...
من تو رو خیلی دوست دارم دختر... و مطمئنم توام یه روز عاشق من می‌شی!

هانیه لبخندی زده و سکوت می‌کند. بعد از حساب غذاها از میز بلند می‌شوند.

دست در دست هم سوار ماشین آرکا می‌شوند و به مهمانی می‌روند.

مهمانی مختلطی که آرکا بخاطر خطر پیدا شدنشان مخالف بود
و بخاطر اصرار هانیه قبول کرد.

xxxx

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#دات—DATRO—رو_76

مست شده به اتاقشان برمی گردند و آرکا که هوشیار تر است،
غر می زند:

- زیاده روی کردیم...آخ سرم داره می ترکه هانی..

هانیه که حسابی مست شده، تک تک لباس هایش را بجز
لباس های زیرش را از تنش بیرون می کشد.

و به محض اینکه آرکا روی تخت دراز می کشد، روی شکمش
می نشیند.

ریت‌های نفس‌های آرکا بالا رفته و با این وضیت مستی و حرارتی که بالا رفته بود، نمی‌توانست خودش را کنترل کند.

برای همین دست روی پاهای خوش تراش هانیه گذاشته و به آرامی زمزمه می‌کند:
- بلند شو...

هانیه با حرکت بعد کار آرکای بیچاره را سخت تر می‌کند. همانطور رویش دراز کشیده و درحالی که لاله گوشش را به دندان می‌کشد، با عشوه زیاد لب می‌زند:
- منو نمی‌خوای...؟

آرکا آه کشیده و بازوی هانیه را می‌فشارد.
- خدا لعنت کنه...میخوامت اما نه اینجوری...تو مستی...نمی‌فهمی چی میگی! نمی‌فهمی چی می‌خوای!

هانیه بلند شده و تیشرت آرکا را از تنش بیرون می‌کشد.
بعد بوسه‌هایش را از گلوی آرکا شروع کرده و به پایین می‌رود...

آرکا بدجور ارض*ا شده و دیگر تحملش تمام شده و دخترش
را در یک حرکت روی تخت انداخته و رویش خیمه می زند.

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#دات—DATRO—رو_77

تمام تنش را بوسه می زند و صدای آه ناله‌ی دخترک از همین
حالا بلند شده...

دستش را به سمت لباس زیرش برده و یک باره عقب می کشد.

او را اینگونه نمی خواست. نمی توانست از مستی او سوء استفاده
کند. او دخترک را در مستی نمی خواست...

او واقعا عاشق هاینه بود...هانیهای که حتی این هم جزئی از
نقشه‌اش بود.

و هانیه بهت از زده از پس کشیدن آرکا، دستش هاش را به تشک تکیه داده و می نشیند.

- آرکا؟ چیشد؟

آرکا کلافه دستی به پیشانی اش کشیده و بعد برداشتن تیشرتش از پایین تخت، از اتاق بدون حرف بیرون می رود.

هانیه که خودش را به مستی زده بود و او اصلاً بد مست نبود، زانوهایش را بغل کرده گیج شده دستانش را دورشان حلقه می کند.

سرش را تاج تخت تکیه داده و فکر می کند.

چرا او را پس زده؟

چرا او را نخواست؟

حس جدیدی با آرکا تجربه می کرد اما نفرتش از آن حس قوی تر بود.

درحالی که قطره های اشک از چشمانش سر می خورد، شلوار و بلوز راحتی از چمدانی که تمامش را آرکا خریده بود بیرون کشیده و می پوشد.

روی تخت دراز کشیده و پلک می بندد. تا لحظاتی که با آرکا تجربه کرده بود را فراموش کند.

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#دات—DATRO—رو_78

که پلک هایش سنگین شده و روی هم می افتد.

xxxxxx

افروز با دقت عکس هایی که از مهمانی ای که افرادش فرستاده بود، نگاه می کند.

با دیدن هانیه آن هم کنار آرکایی که می شناختش، تند از پشت میزش بلند شده و شماره اش را می گیرد.

به محض جواب دادنش لب می زند:

- خودشه...

- گمشون کردیم آقا... نمی دونم چطور رفتن!

افروز با عصبانیت فریاد می کشد:

- تو غلط کردی گمشون کردی... تا فردا پیداش می کنی و گرنه

کار برادرت یکی یدونت رو تموم میکنم!

- چشم آقا... لطفا کاری به برادرم نداشته باشید!

قول میدم شده کل خونه و هتلائی اینجا رو بگردم پیداشون

میکنم براتون!

- آفرین... فقط هانیه تنهارو نمیخوام، اون پسره رو هم

می خوام... زندشو نه، جنازشو می خوام...!

بعد گوشی را قطع کرده و درحالی که روی صندلی اش

می نشیند، لب می زند:

- وقته تسویه حساب رسیده داترو...

دخترش، هانیه‌اش نقطه ضعفش بود و داترو بدجور این مدت عذابش داده بود.

با یاد همرازی که بیرون انداخته بودش، کلافه از رفتار تند دیشبش، شماره‌ی همراز را گرفته و گوشی را مقابل گوشش می‌گذارد.

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#دات—DATRO—رو_79

جواب نمی‌دهد، افروز دوباره شماره‌اش را می‌گیرد.

- چیه؟

افروز دلخور از اینجور جواب دادنش، لب می‌زند:

- حواست باشه با کی حرف می‌زنی همراز...

زود برگرد خونه کارت دارم!

- مگه نځفتی تا پیداش نکر...

- پیداش کردم!

برگرد خونه...

این را گفته و تماس را قطع می کند.

xxxx

"همراز"

به محض قطع شدن تماس افروز، از اتاقم بیرون زدم و شهراد رو صدا زدم.

- شهراد؟

ای بابا... کجایی تو؟

نچی کردم و بدون در وارد اتاقش شدم که صدای فریاد شهراد از پشت میز کارش، بلند شد. می دونهستم از این کار نفرت داره!

- تو یاد نگرفتی بدون در زدن وارد اتاق کسی نشی؟

حرصی نچی کردم و روی صندلی مقابل میز شهراد نشستم.

- اینارو ول کن...یه خبر مهم دارم برات!

شهراد خودکار توی دستش رو روی برگه‌های بهم ریخته روی میز انداخت و با ژست خاصی به صندلیش تکیه داد.

- چی شده مو قرمزی؟

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#دات—DATRO—رو_80

و با دیدن لبخند خبیثانش و نگاه خیره‌ی شهراد، فهمیدم دوباره فراموش کردم شال بپوشم. موهام بعد حمام سر صبحی باز بود و روی شانه هام افتاده بود.

دندونام روی هم فشردم و مشت آرامی روی میز کوبیدم:

- حواست به من باشه شهراد!

شهراد با تفریح دست‌هایش را بغل کرد.

- حواسم به توئه...

کلافه پوفی کشیدم و گفتم:

- افروز زنگ زد... گفت برگردم خونه... هانیه پیدا شده!

صاف روی صندلیش نشست و سگرمه‌هایش توی هم رفت.

- کجان؟ نگفت بهت؟

سری بالا انداختم.

- نمی‌دونم. فقط گفت برگردم!

- پس برو... باید بفهمی کجان تا قبل افروز پیداشون کنیم

وگرنه اون آرکا رو می‌کشه!

خیره بهش درحالی که بلند می‌شدم، لب زدم:

- خب بکُشه!

حقشه...

چنان فریاد زد که ترسیده قدمی عقب رفتم.
- حقشو نداره!

مثل خودش اخمام توی هم کشیدم و صدام رو بالا بردم.

- داره... دخترشو دزدیده فهمیدی؟
پس حقشه که جونشو بگیره...

که یکباره میزش رو دور زد و مچ دستم رو گرفت و فشار داد.

توی صورتم فریاد زد:

- فقط دعا کن... دعا کن همراه!

دعا کن بلایی سر آرکا نیاره و گرنه جونشو می گیرم... هم جون
اونو هم جون خواهرتو!

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

دات DATRO — رو_81

خیره به تيله‌های عسلی رنگش بودم که با باز شدن يهویی در
اتاق، بلافاصله دستمو ول کرد.

- خدایا خودت بهم صبر بده...این وامونده رو چرا نمی‌زنید قبل
اینکه بیاید داخل؟

یکی از افرادش بود که با صورتی عرق کرده داخل اومد. درحالی
که سرش پایین بود به سمت شهرا د قدم برداشت.

- افروز شمس اومده آقا....

هول شده سمت شهرا د برگشتم.

- من...باید پنهون بشم...نباید منو ببينه!

شهرا د با همون سگرمه های درهمش به سمتم اومد.

- می‌برمش اتاق کار توام همینجا بمون اصلا بیرون نیا ببینم
چی میخواد...

سری تکون دادم و سریع از اتاقم بیرون رفتم.

xxxxxx

"راوی"

با بلند صدای در اتاق، آرکا که مشغول بازی با گوشی اش است، نچی کرده و بلند می شود.

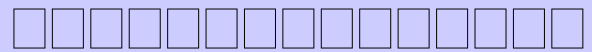
هانیه که همانند آرکا روی تخت نشسته و مشغول کار با گوشی اش است، با کنجکاوی از روی تخت بلند شده و از گوشه دیوار سرک می کشد تا فرد پشت در را ببیند.

آرکا درحالی که گوشی را در جیبش می گذارد، با دست دیگرش در را باز می کند. به محض باز شدن در اتاق، مشتی حواله ی صورتش می شود و پخش زمین می شود.

هانیه ترسیده از کنار دیوار بیرون آمده و جیغ می کشد. که یکی از آن مردهای غول پیکر و اسلحه بدست، به سمت دخترک قدم برمی دارد.

- نترسید خانم... ما اومدیم شما رو ببریم!

□□□□□□□□□□□□□□□□



#داترو DATRO—رو 82

هانیه قدمی به عقب برداشته و تا می‌خواهد سوالی بپرسد که (از طرف چه کسی؟) آرکا از پشت سر آرنجی به پشت گردن یکیشان زده که صدای فریاد مرد بلند می‌شود.

مرد دیگری با عصبانیت اسلحه را به سمت شکم آرکا گرفته و بی رحمانه ماشه را می‌کشد.

آرکا فریاد پر از درد می‌کشد و درحالی که دستش را به شکمش می‌گیرد، روی زمین می‌افتد.

هانیه ترسیده جیغ می‌کشد و زیر گریه می‌زند. او می‌خواست که برود... می‌خواست که ترکش کند اما مرگش را نمی‌خواست!

تا می‌خواهد به سمت آرکای غرق در خون قدم بردارد، بازویش توسط مردها کشیده شده و بی توجه به مخالفت‌هایش او را از اتاق بیرون می‌کشند.

- ولم کنید...آرکا...

و فریادهایش فایده‌ای ندارد. چونکه در طبقه‌ای که آنها بودند، تنها واحد پر، واحد آنها بود. و هیچکس نبود که صدای دخترک را بشنود.

زمانی که سوار آسانسور می‌شوند، برای آرام کردن دخترک، یکی از مردها بالاخره لب بازه کرده و می‌گوید:
- آقا افروز مارو فرستادن...لطفا ساکت باشید!

هانیه ساکت شده و دیگر هیچ چیز نمی‌گوید. مگر او همین را نمی‌خواست؟

اینکه برود؟

اینکه خلاص شود...؟

حالا چرا ناراحت بود...؟

آرکای تیر خورده بخاطر خون زیادی که از دست داده از هوش می‌رود. دخترک را بدون اینکه کسی ببیند، به طبقه زیر زمین که پارکینک بوده می‌برند و بی صدا از هتل بیرون می‌روند.

اما هر کاری تاوان دارد...!
باید ببینیم تاوان شلیک به برادر داترو چه خواهد بود!

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#دات DATRO_رو_83

xxx

افروز به پیامی که از طرف افرادش آمده نگاهی کرده و لبخند می زند. سر بلند کرده و سکوت بین خود و داترو را می شکند.

- نباید با من در می افتادی داترو...نباید!

بهت هشدار داده بودم!

اما...

پوزخندی زده و از جایش بلند می شود.

- تو هیچوقت حرف گوش کن نبودی...هیچوقت نتونستی

خشم تو کنترل کنی!

داترو گیج شده از حرف‌های افروز، با سگرمه های درهم رو به افروز می‌غرد:

- برای چی اومدی؟

بزن به چاک حوصله شر و ور گفتنات ندارم...

افروز لبخندش کش می‌آید و دست‌های داترو از خشم مشت می‌شوند. بزور جلوی خود را گرفته که پیر مرد را کتک زنند.

- به هر حال... اومدم هانیه رو برگردونم، گفتم یه سرم به تو بزنم!

با شنیدن اسم هانیه، تازه می‌فهمید ماجره از چه خبر است و از لبخند افروز می‌فهمد که قطعا دخترکش را پیدا کرده.

اما آرکا... اطمینان داشت بلایی به سرش آورده!

تا سر بلند می‌کند، افروز غیبتش زده... فلنگ را بسته و در رفته بود. تنها او با روی واقعی داترو روبرو شده بود و از او می‌ترسید.

داترو فقط به یک چیز فکر می کرد، آن هم پیدا کردن
آرکا... پس بلا فاصله به سمت اتاقش برگشته و همزمان صدای
گوشی اش از روی میز کارش بلند می شود.

- داترو؟ چیشد؟ چیکارت داشت؟
هی؟ با تواما...

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#دات—DATRO—رو_84

و داترو فریاد کشیده و مشتش را روی میز می کوبد.

- خفه شو!

بعد گ وشی اش را برداشته و با نفس های یکی در میان به فرد
پشت خط گوش می سپارد.

- هتلی که آرکا هستو پیدا کردیم...الا برات آدرسشو می فرستم!

داترو با گفتن "زود بفرست.." تماس را خاتمه می دهد. همراه که متوجه شده داترو جای آرکا را پیدا کرده، به سمت در اتاق رفته و می گوید:

- منم باهات میام!

و داترو بی توجه به همراه، کتش را کمد برداشته و به سرعت خانه را ترک می کند. همراه به اتاقش رفته و همانطور که مشغول عوض کردن لباس هاش می شود، صدای پیامک گوشی اش بلند می شود.

تلفنش را برداشته و پیامی که از طرف افروز آمده را باز می کند.

"با هانیه دارم برمی گردم خونه...برگرد!"

و همراه با دیدن متن پیام و پیدا شدن خواهرش، لبخندی زده و روی تخت می نشیند. باید به ایران برمی گشت.

برمی گشت تا افروز را مشکوک به خود نکند. بالاخره باید این کار را می کرد و بهترین کار این بود داترو را ترک کند.

حاضر می شود. هدفش مشخص است!
برگشتن به ایران و دوباره انداختن افروز به زندان و گرفتن
دوباره ی قدرت در دست خودش....

xxxxxx

داترو با سرعت وارد هتل شده و سوار آسانسور می شود. کف
دست هایش عرق کرده و از استرس تمام تنش می لرزد.
با باز شدن در آسانسو خودش را به در اتاق *** می رساند. با
دیدن در نیمه باز، آن را به داخل هول داده و با دیدن جسم
غرق در خون آرکا، فریاد می زند.

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#دات_ DATRO_رو_85

به سمتش رفته و دستی به صودت یخ زده اش می کشد. ترسیده
از اینکه مرده باشد، قطره اشکی از گوشه چشمش پایین
می چکد.

یک دست زیر سرش انداخته و دست دیگرش را زیر زانوهایش انداخته و بلندش می کند. او را از اتاق بیرون برده و بزور وارد آسانسور می کند.

طبقه زیرزمین که پارکینگ بود را زده و او را با هر بدبختی که شده سوار ماشین خودش می کند. با دست های لرزیده، شماره‌ی نادر را می گیرد.

به محض جواب دادنش با فریاد لب می زند:
- با لیا تماس بگیر... بگو اتاق رو حاضر کنه دارم آرکا رو میارم اونجا... همه تجهیزات تهیه کنید وضعش وخیمه!

نادر چشم گفته و داترو قطع می کند. پشت فرمان نشسته و با سرعت می راند. بخاطر سابقه کاریشان نمی شد آرکا را به بیمارستان ببرد و پای پلیس وسط می آمد و به دردسر می افتادن...

داترو یک نگاهش به صندلی عقب است و چشم دیگرش به جاده است. قصد داشت ادبش کند اما هیچوقت دلش نمی‌آمد او را بزند.

با خشم روی فرمان کوبیده و به محض رسیدن به ساختمانی که لیا در آن بود، ماشین را در پارکینگ برده و با کمک نادر که در پارکینگ منتظر داترو است، آرکا را به داخل اتاق می‌بردند. اتاقی که هیچی کمتر از اتاق عمل نداشت و حتی مجهز تر بود. لیا دکتر اکپشان بود و این ساختمان هم برای داترو و دار دسته‌اش بود.

لیا داترو و نادر را از اتاق بیرون کرده و می‌گوید:
- جلوی دست و پام نباشید... تا فردا طول میکشه عملش!

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#دات_ DATRO_رو_ 86

لیا، اصلیتش ایرانی بود اما از دوسالگی در آلمان همراه مادرش زندگی کرده بود. برای همین زبان پدریش را بلد نبود!

اما بخاطر رابطه چندین ساله‌اش با داترو، فارسی حرف زدن را به خوبی یاد گرفته بود.

لیا جراح بود اما بطور مخفی برای گروه مافیایی داترو کار می‌کرد و در ازایش پول خیلی خوبی هم می‌گرفت!

نزدیک پنج سالی میشد با داترو رابطه داشت. او عاشق داترو بود اما داترو تنها برای آرام شدنش شب‌ها را کنارش صبح می‌کرد...

xxxx

"داترو(شهراد)"

تازه پلک‌هام داشت روی هم می‌افتد که با شنیدن صدای باز شدن در اتاق، تند برگشتم و منتظر به دستیار لیا چشم دوختم.

که پشت سرش لیا از اتاق بیرون اومد. درحالی که داشت با دستمال دستای خیشش رو خشک می کرد، به سمتم قدم برداشت.

- زیاد خون ازش رفته بود برای همین عمل سختی بود. ولی نجاتش دادم... فقط به هوش اومدنش طول می کشه...

نفس راحتی کشیدم. از جام بلند شدم و گفتم:
- چقدر طول می کشه؟

- نمی دونم... شاید دوساعت، شاید چهار ساعت.. شاید فردا!
ولی زنده میمونه... پس دیگه نگران نباش!

سری تگون دادم و کوتاه لب زدم:
- ممنون.

در جوابم لبخندی زد. دستاش توی جیب روپوش سفیدش کرد و گفت:

- خیلی گشتم شده... توام چیزی میخوری سفارش بدم؟

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#داترو DATRO—رو_87

سری به سمت پایین تگون دادم که به سالن اشاره کرد.

- برو بشین تا پیام...

به سالن رفتم و همزمان گوشیم رو در آوردم. با دیدن پیامی که از طرف همراهز اومده بود، سریع بازش کردم.

(من رفتم داترو...اما قولم هنوز سرجاشه!
الماسو پیدا میکنم...خداحافظ)

پوزخندی زدمو و گوشی رو به جیبم برگردوندم. روی مبل نشستم. بخاطر بیخوابی سرم بشدت درد می کرد. عصبی بودم و برای آروم شدنم فقط به سیگار نیاز داشتم.

از جام بلند شدم و سمت آشپزخونه رفتم. در اولین کابینت رو باز کردم که صداش از پشت سرم بلند شد.

- سیگار میخوای؟

با شنیدن صداش به سمتش برگشتم. که پاکت سیگاری که دستش بود را تگون داد.

به سمت مبل برگشتم و پاکت از دستش گرفتم. دوباره روی مبل ولو شدم و با فندک روی میز، سیگار آتیش زدم و کام عمیقی ازش گرفتم.

- دلم واست تنگ شده بود!

پلکام رو بستم و با صدایی که بخاطر فریادهای دیشبم گرفته بود، لب زدم:

- شروع نکن لیا!

سیگارش توی جاسیگاری خاموش کرد و نزدیک اومد. دستش روی رون پام نشست و آروم به حرکت در آورد.

- تو دلت تنگ نشده؟

لعنتی نقطه ضعف منو می دونست و ماهرانه داشت بازی می داد.

بازی که می دونستم یکم دیگه ادامه بده، بازندش منم...!

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□ ? ? □□□□

#دات—DATRO—رو_88

- لیا...تمومش کن!

سرش نزدیک صورتم آورد و با همون نفس های داغش کنار گوشم لب زد:

- من شروع کردم...تو تمومش کن!

دستش رو سمت وسط پام برد که ساق دستش رو محکم گرفتم و صاف نشستم.

با چشمایی که بخاطر بی‌خوابی حتم داشتم قرمز شده، بهش
خیره شدم.

- گفتم تمومش کن!

حرصی دستش از دستم بیرون کشید که با صدای زنگ آیفون،
بلند شد. مطمئن بودم سفارشای غذا رسیدن.

- امروز یخورده بدخلقیا... من برم سفارشارو تحویل بگیرم.

سری تکون دادم و به پشتی مبل تکیه دادم. سیگار رو توی جا
سیگاری انداختم و با خستگی زیاد، روی همون مبل دراز
کشیدم و آرنجم روی چشمام گذاشتم.

- غذات بخور بعد برو اتاق من بخواب...

- خستم... باید یکم بخوابم!

اما به محض اینکه آرکا به هوش اومد بیدارم کن.

- چشم عشقم.

و چقدر از کلمه‌ی "عشقم" نفرت داشتم...!

xxxxx

دستی تو موهای بور و تقریباً بلندش کشیدم.

یک روزی از به هوش اومدنش می‌گذشت. اخماش حسابی توی هم بود و دلش جز هانیه کسی دیگه نمی‌تونست باشه.

- میخوای مَث بچه ادم توضیح بدی چرا دختره رو بردی...چرا بهم دروغ گفتی؟
آرکا باید همه چیزو بدونم...

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#دات_ DATRO_رو_ 89

یکم خودش رو بالا کشید و گفت:

- میگم فقط...اگه خواستی بزنی بزار یخورده جای این زخمه
خوب بشه بعد تو بزنی!

- آرکا...

تند سری تګون داد و ګفت:

- بهت ګفته بودم چند سال در ګیر یه عشق شدم...

- خب؟ چرا قسطی قسطی حرف میزنی... د بګو...

- اون دختر هانیه است... وقتی اونو پیشم فرستادی، من اومده

بودم ایران که کنارت باشم. اما وقتی هانیه رو دیدم... یه

تصمیمی گرفتم و دختره رو بازیش دادم. ګفتم که تو دستور

دادی بکشمش و اګه میخواد نکشمش باید با من ازدواج کنه

که اونم برای نجات جونش قبول کرد...

ناباور از چیزایی که می شنیدم بلند شدم. دستی لای موهام

کشیدم.

یعنی الان هانیه زن آرکا بود؟

زن رسمیش؟

زن عقدیش؟

مطمئن شده بودم که به دختره حسایی داره. اما اینکه باهاش ازدواج کرده باشه حتی از ذهنم رد نشده بود!

به سمتش برگشتم و خواستم سرش داد بکشم که نگاهم به وضعیتش افتاد. سعی کردم آروم باشم.

پس دستهام رو روی تشک تختش گذاشتم و به سمتش خم شدم.

- تموم این مدت که نبودی و سرپیچی هات فراموش می کنم اما به یک شرط...

لبخندی زد و گفت:

- تو جون بخواه... فقط کمک کن هانیهام رو برگردونم، هرچی بخوای انجام میدم!

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#دات—DATRO—رو_90

- اون قسمتش یخورده سخته... تو بزور دختره رو عقد کردی!
اما بازم زن عقدیت... نمی تونن شکایت کنن چون پاشون
گیره... افروزم که فردا برمی گرده زندان!
اما... این دلیل نمیشه که انتقام کاری که باهات کرده رو نگیرم!

گلوش رو صاف کرد و گفت:

- خودتم داری میگی برمی گرده زندان... پس چطور میخوای
انتقا... نکنه میخوای داخل زندان بگی بلایی سرش بیارن؟

پوزخندی زدم و همزمان گوشیم رو از روی میز برداشتم.

- آفرین... الحق که برادر خودمی!

همونطور که شماره سورن می گرفتم، از جام بلند شدم و بهش
پشت کردم.

- نکن شهراد... اون موقع هانیه هیچوقت منو نمی بخشه!

قید انتقامو بزن برادر من... ببین من هیچیم نشده!

ولش کن...

با صدای "الو" گفتن سورن، از اتاق بیرون رفتم و توجه‌ای به صدا زندانی آرکای ترسیده نکردم. بعد از سلام و احوال پرسی سر اصل مطلب رفتم.

- میخوام یه کاری واسم بکنی!

- چیکار؟

- شماره‌ی یکی از اون دوستات که داخل زندان بود و گفتی که اعدامی رو میخوام! فقط سریع بفرست...

- باشه اما واسه چیته؟ باز میخوای چیکار کنی؟

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

دات_ ATRO D _رو_ 91

کلافه از این همه سوال پرسیدنش، پوفی کشیدم و گفتم:

- اینقدر سوال نپرس سورن... کاری که بهت گفتم و بکن!
 راستی دوباره دارم برمی گردم ایران... اما این بار برای چند هفته
 موندن نیام... قراره تا چند ماهی بمونم!
 به بچه‌ها بسپر خونه رو عوض کنن اومدم همه چی اوکی باشه!

می‌تونستم تشخیص بدم الان چقدر عصبی شده. سورن از اون
 دسته آدمایی بود که تحمل زور گرفتن و دستور گرفتن نبود،
 اما پای من که می‌اومد وسط هر کاری می‌کرد و حتی تحمل
 بعضی اخلاقای منو فقط او داشت...

- چشم... امر دیگه‌ای نیست جناب؟

از لحن حرصیش خندم گرفت.

- نه قربون دستت...

تا خواستم قطع کنم، زودتر اقدام کرد و قطع کرد. سری به
 طرفین تگون دادم و به سمت لیا که توی سالن نشسته بود و
 مشغول کار با لپ تاپش بود، رفتم.

- این مریض ما کی مرخص میشه؟

یعنی... کی می تونم ببرمش؟

باید برگردیم ایران...

بدون اینکه سر از سیستمش برداره، لب زد:

- یکی دو روز بهتره استراحت کنه.

بعدش با خیال راحت می تونی ببریش!

کنارش جاگرفتم که سر از لب تابش برداشت.

دست روی شونهام گذاشن و بوسه‌ای روی گونم زد.

- بریم اتاق؟

دستی به شقیقه‌ام کشیدم و سرم به پشتی تکیه دادم. که توی

یک حرکت روی پام نشست و اغوا گرانه گردنم رو بوسه زد.

لبخند کجی زدم و گفتم:

- بریم... بریم تا بیشتر از این دیوونم نکردی!

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

دات — DATRO — رو_ 92

با لبخند از روی پام بلند شد و دستمو گرفت. بلند شدمو و پشت سرش وارد اتاق شدم.

مهلت حرف زدن بهش ندادم و توی یک حرکت کمرش رو چنگ زدم و لبهاش رو به کام گرفتم.

با عطش بوسیدم و پلک‌هام رو بستم. به محض بستن چشم‌هام، چشم‌های دختری جلوی چشم‌هام نمایان شد که ذهنمو مدتی بود درگیر خودش کرده بود.

دختری که باعث شد همین الانش هم با حس عجیبی کنار بکشم...!

- شهراد؟

خوبی؟

دستی به چشم‌هام کشیدم و سمت پنجره قدم برداشتم. دستی به یقه‌ام کشیدم و این مزخرف‌ترین حسی بود که تا به حال تجربه بودم.

پنجره رو باز کردم و همزمان چندتا از دکمه های بلوزم رو باز کردم. با قرار گرفتن دستای لیا دور کمرم نیم نگاهی به سمتش انداختم.

- بگیر بخواب...منم چن مین دیگه میام!

با این حرفم دستاش رو برداشت و کنارم ایستاد. با نیم رخ بهم خیره شد...

بی توجه به نگاه خیرش، سیگار دیگه‌ای رو آتیش زدم و بین لبام گذاشتم.

- دوستش داری؟

بدون اینکه به سمتش برگردم، کام دیگه‌ای از سیگارم گرفتم. همون طور که دودش رو بیرون می فرستادم، لب زدم:

- کی رو؟

- همون که بخاطرش دیگه منو نمی‌بینی!

همون که بخاطرش منو پس می‌زنی...

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#دات DATRO—رو_93

با بغض حرف می زد و من تازه متوجه سوال و حرفی که زد،
 شده بودم. نفس عمیقی کشیدم و باقی مونده سیگارم رو بعد
 خاموش کردن از پنجره پرت کردم.

بعد به سمت تخت رفتم و طاق باز دراز کشیدم.

- یه سوال پرسیدما شهراد؟

منتظر جوابم...؟!

نوچی کردم و درحالی که ارنجم رو روی چشمام می داشتم لب
 زدم:

- وقتی چرت و پرت میگی انتظار داری جوابتم بدم؟

که صداش رو بالا برد...

- شهراد!

کلافه بلند شدم نشستم و گفتم:

- صدات بیار پایین!

با چشم‌های اشکی کنارم نشست.

- پای کس دیگه‌ای وسط شهراد؟

لطفا راستشو بگو... من حس میکنم... میدونم یه چیزی این وسط
تغییر کرده...

خودمم این تغییر لعنتی رو حس می‌کردم اما اصلا از صحبت
کردن راجبش خوشم نمی‌اومد.

برای تموم کردن این بحثای لعنتی باید مغزش رو منحرف
می‌کردم. پس برخلاف میل و حس واقعیم، خیره به لباس، با
لبخند کجی لب زدم:

- آخه من جز تو کیو میتونم دوس داشته باشم توله...

و بعد لبام روی لباس گذاشتم و روی تخت انداختمش. روش
خیمه زدم و تمام تلاشم رو کردم که ذهنم پیش اون شب نره...

شبی که برای اولین بار همراه رو با تموم وجودم می خواستم و
پسم زد. شبی که تونسته بودم با دوش آب سرد خودمو آروم
کنم.

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#دات—DATRO—رو_94

تک تک نقاط تنش رو لمس کردم و بعد سرم رو به سمت
پایین تنش بردم. که صدای ناله هاش بالا رفت*...

xxxxxx

- بدقول شدی!

قرار بود شب مهمونی بیای...!

- جور نشد...

برای چی برگشتی؟

اخماش توی هم کشید و موهای رنگ شده‌اش رو پشت
گوشش انداخت.

- برای دیدن پسر اومدم... برای دیدن داترو!
داترویی که عرضه نگه داشتن یک الماس رو هم نداشت و
خیلی زود از دستش داد!

حرصی از لحن تحقیر کنندش، دندون هام روی هم فشردم و
خیره بهش لب زدم:
- دزدیدنش!

- فرقی نمی‌کنه... تنها چیزی که من دیدم ضعف تو بود!

دست هام رو مشت کردم و پلکام روی هم فشار دادم. از این
سکوت و از این ضعف که به این زن داشتم متنفر بودم.

- میدونم که منو برای گفتن این حرفا نکشوندی اینجا... بگو
چی ازم میخوای؟

کنارم قرار گرفت و دستش رو روی شونم گذاشت.
- چیزی که از اولشم مال من بود.

الماس قلب اقیانوس و...

سکوت کرد که منتظر به سمتش برگشتم.

لبخندی زد و ادامه داد:

- جنازه‌ی افروز شمس!

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

دات DATRO — رو 95

حتم داشتم جریان آرکا رو شنیده!

آرکا حداقل از من، برای مادرم عزیز تر بود...

سری به عنوان تایید تکون دادم که با دیدن آرکا و چمدون

توی دستش از روی مبل بلند شدم.

- ما باید بریم... و گرنه از پرواز جا می‌مونیم!

تنها با یک کلمه بدرقمون کرد و به اتاقش رفت.

- بسلامت...

بی حرف، گوشی رو توی جیب شلوار انداختم و همراه با سوئیچ از خونه بیرون زدم. آرکا پشت سرم اومد و روی صندلی شاگرد نشست.

ماشین رو روشن کردم و از حیاط بیرون رفتیم. بعد با سرعت حرکت کردم به سمت فرودگاه...

"همراز"

پیک دوم رو هم سر کشیدم و نگاهم رو به هانیه دادم. از وقتی برگشته بود، بجای اینکه خوشحال باشه، ناراحت بود و اکثر اوقات توی اتاقش بود.

باهام حرف نمی زد و افروز می گفت بخاطر اون پسره اینجوری شده!

افروز هم با یک روز تاخیر به زندان برگشته بود.

- هانی؟

هی؟ با توام!

ببین منی که از مهمونی متنفر بودم بخاطر تو چه مهمونی
بزرگی گرفتم اما باز اخمات تو همه!
نمیخواهی به آبجیت بگی چته؟

چشمای پر شده از اشکش رو بهم دوخت.

- میشه یه چیزی ازت بخوام؟

برای اینکه بهتر صداش رو توی این شلوغی بشنوم، بهش
نزدیک تر شدم.

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#داترو DATRO_رو_96

- معلومه که میشه!

بگو بب ینم...

دستم رو گرفت و اشاره کرد که بریم بالا؛

تا امروز که افروز رفته بود، نتونسته بودیم تنها باشیم.

همراهش بلند شدم و به اتاقش رفتیم. در اتاقش رو بست و همون طور که به سمتم بر می‌گشت با صدایی که سعی می‌کرد فقط به گوش من برسه لب زد:

- بابا وقتی که آدماش فرستاد توی هتل دنبال من...اون...

بغضش ترکید و زیر گریه زد.

گیج نگاهش کردم و گفتم:

- خب؟

- با اسلحه به آرکا شلیک کردن!

از این قضیه باخبر بودم و حتم داشتم افروز کار خودش رو می‌کنه. اما تنها چیزی که برام عجیب بود، اشکای هانیه برای آدمی بود که اونو گروگان گرفته بود!

- و تو...برای چی ناراحتی؟

سکوت کرد و سر پایین انداخت.

- هانیه؟ با توام!

که این بار سر بلند کرد و درحالی که بینیش رو بالا می کشید
صداش رو بالا برد:

- بهت میگم ممکنه کشته باشتش...برات مهم نیست مرده باشه
یا زنده؟

شونه‌ای بالا انداختم و با جدیت بهش خیره شدم.

- نیست. اون آدم....

وسط حرفم پرید و با گریه فریاد زد:

- اون آدم شوهر...منه!

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#دات DATRO_رو_97

با چشم‌های گشاد شده قدمی به سمتش برداشتم.

بزاقم رو بزور قورت دادم و لب زدم:

- چی؟

دستاش روی صورتش گذاشت و کنار تخت نشست. زانوهاش رو بغل کرد و با گریه شروع به تعریف کردن شد.

- وقتی که داترو منو با آدماش پیش آرکا فرستاد، اون تهدیدم کرد که داترو دستور داده منو بکشه!
اما اون برای نجات جون من یک پیشنهاد داد...پیشنهاد ازدواج!

ناباور به سمتش رفتم و کنارش نشستم. پوزخندی زدم و با بغض لب زدم:

- توام احمقانه پیشنهادشو قبول کردی!

- آجی...من...فک...کنم...عاشق شدم!
عاشق آدمی که نمی‌دونم زندست یا مرده...

و بعد سرش روی زانوهاش گذاشت و بلند زیر گریه زد.

بغضم رو پس زدم و با نیم رخ به سمتش برگشتم.

- زندست!

اما تو چطور میتونی عاشق همچین آدمی بشی؟

به محض اینکه از زنده بودنش با خبر شد، سر بلند کرد و لبخند تلخی زد.

- از کجا میدونی آبجی؟ مطمئنی؟

سری به سمت پایین تگون دادم. داترو بهم پیام داده بود که برگشته همراه آرکا و میخواد توی اولین فرصت منو ببینه. از این طریق فهمیده بودم آرکا زندست و حالشم خوبه. اما نمی شد به هانیه اصل قضیه رو می گفتم. نباید از شریک بودنم با داترو چیزی می فهمید!

- یکی از آدامون که توی اونجا بود بهم خبر داد...

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#داترو DATRO—رو 98

با ذوق بغلم کرد و گفت:

- میشه یه چیز دیگه هم بخوام؟

محکم بغلش کردم و گفتم:

- هنوز با موضوع ازدواج کردنت کنار نیومدم...

از بغلم بیرون اومد.

- می...میخوام ببینمش!

میخوام...

دیگه نمی تونستم با این موضوع کنار بیام.

اصلا هر چه زودتر باید طلاق می گرفتند!

از کنارش بلند شدم و سعی کردم منطقی برخورد کنم!

اگر احساسی تصمیمی می گرفتم، قطعاً به همه چی گند

می زدم.

- نباید بخوای خواهر من!

باید درخواست طلاق بدی... باید بگی مجبورت کرده!
باید تمومش کنی!

که این بار اون بلند شد. تند سری به طرفین تګون داد.

- همیشه... وقتی من عاشق اونم... وقتی اون اینقدر دیوانه وار منو
دوست داره نمیخوام طلاق بگیرم!
اصلا چرا باید طلاق بگیرم؟ ها؟

انگشتم رو به سمتش تګون دادم و داد زدم:

- چون اون آدم... دشمن پدرت!
واګر بخوای ادامه بدی... بابا می کشتش!
این بار جون سالم بدر برد... دفعه‌ی بعد چی؟

بعد بهش نزدیک شدم و دستام رو دور بازوهاش گذاشتم. صدام
رو پایین آوردم و لب زدم:

- اګر واقعا دوستش داری ازش بگذر... میدونی که دشمنی بابا با
خانواده‌ی داترو تمومی نداره!

اګر نمیخوای این دفعه واقعا بلایی سرش بیاد و بمیره، باید
ازش طلاق بگیری!

تند سری به طرفین تگون داد و درحالی که می‌رفت روی تخت
دراز بکشه، لب زد:
- نمی‌تونم...

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#دات DATRO—رو_99

- برو بیرون...میخوام تنها باشم...میخوام فکر کنم!

بی حرف از اتاقش بیرون زدم و مهیار صدا زدم. که تند به
سمتم اومد.

- جونم؟

- بفرست برن!

بگو مهمونی تموم شده...

که مست شده پیکش رو بالا برد و به ساعت اشاره کرد.

- اما فعلا سر شبه...

با عصبانیت صداش زدم:

- مهیار!

تند سری تگون داد و رفت. به اتاقم برگشتم و شمارهی داترو رو گرفتم. طولی نکشید که جواب داد.

اجازه ندادم چیزی بگه و با لحنی تند لب زدم:

- باید بینمت!

همین امشب...

با همون لحن سردش که تنها متعلق به داترو بود، لب زد:

- آدرسو برات پیامک می کنم، بیا...تنها بیا آنشرلی!

اگه نه کلاهمون بد میره توی هم!

- حله...زود بفرست!

گفتم و بعد تماس رو زود قطع کردم. بعد اینکه لباس هام رو

عوض کردم، نگاهم به آینه افتاد. باید یخورده به خودم می

رسیدم.

آرایشم رو تمديد کردم و از اتاق بیرون زدم. نگاهی به اتاق
هاینه انداختم که دیدم لامپ رو خاموش کرده و احتمال
می‌دادم خواب باشه؛

به سالن رفتم و با چشم دنبال مهیار گشتم. که دیدم توی
آشپزخانه ایستاده و در حال خوردن قهوه است.

به سمتش رفتم و درحالی که سوئیچ ماشینم رو از کیفم در
می‌آورد لب زدم:

- دارم میرم بیرون... مواظب هاینه باشه!

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#دات DATRO—رو_100

تکیه‌اش رو از کابینت برداشت و ماگ قهوه رو روی کابینت
گذاشت. بعد با اخم به سمتم اومد.

- اوکی... اما کجا میری این وقت شب؟

پوزخندی زدم و تک ابرویی بالا انداختم.

- باید بهت جواب پس بدم؟

بعد سری تگون دادم و سمت در خونه رفتم.

- کاری که بهت سپردمو انجام بده...

- مراقب خودت باش همراز... نگرانتم!

نیم نگاهی بهش انداختم و و لب زدم:

- مراقبم!

xxx

با رسیدن به مقابل خونه‌ی ویلایی که فکر می‌کردم خونه‌ی جدیدش باشه، ماشین رو مقابل در نگه داشتم. بعد از ماشین پیاده شدم و زنگ آیفون رو زدم.

- بیا داخل!

چون تصویری بود حتم داشتم منو دیده؛ وقتی داخل حیاط شدم، با دیدن سه تا ماشین، جفت ابرو هام بالا پرید؛ ماشین داترو که مزدا ۳ بود رو می شناختم اما اون دوتا هیوندا رو ندید بوده تاحالا؛ متعجب به سمت خونه قدم برداشتم که در باز شد. دختری با قد تقریبا بلند و اما صد البته با چشم و ابروی زیبا به پیشوازم اومد.

- سلام...خوش اومدی!

به سمتش رفتم و دستی که به سمتم دراز کرده بود رو گرفتم.
- ممنون، داترو اینجاست؟

- اره اینج ان!

بیا بریم داخل...

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

دات DATRO — رو 101

مشخص بود دختر خون گرمیه ولی برام سوال بود(این دختر کیه؟ توی خونه‌ی داترو چیکار میکنه؟) که خداروشکر با جوابش خیالم رو راحت کرد.

- راستی من آشوبم...همسر سورن!

به محض رسیدن به در خونه، نگاهی به داخل انداختم و قبل ورود لب زدم:
- منم همراه...

به محض ورود، متوجه صدای بلند خندیدن داترو شدم. سورن و آرکا کنارش نشسته بودند و نمی‌دونم سورن چی می‌گفت کا داترو و آرکا بی وقفه می‌خندیدند.

دختری که فهمیده بودم اسمش آشوب، به جمعیون پیوست و به من اشاره کرد:
- شهراد...مهمونت اومد!

همین کافی بود تا نگاه هر سه تاشون به سمت من جلب بشه؛
 آرکا و سورن سلام کردن و اما شهزاد تنها از جاش بلند شد و
 دستی به لباسش کشید.

- بریم بیرون...

نگاه پر از خشمم رو از آرکا گرفتم و پشت سر شهزاد از خونه
 بیرون رفتم.

- تو می‌دونستی؟

با تعجب به سمتم برگشت که گوشه چشمش چین خورد.

- چیو؟

حرصی خندیدم و گفتم:

- ازدواج آرکا و هانیه رو می‌گم!

- نمی‌دونستم ولی حالا می‌دونم... که چی؟

اینکه حرف می زد بدون اینکه نگاهم کنه بدجور کلافم می کرد.
اصلا بدم می اومد وقتی با یکی حرف می زنم بهم نگاه نکنه!

- منو نگاه کن... با برادرت حرف می زنی که درخواست طلاق
بده!

اونم توافقی... می خوام زود تموم بشه!

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#دات DATRO—رو 102

دستی به پشت سرش کشید و خیره به صورتم لب زد:
- وقتی همو دوست دارن میخوای بزور جداشون کنی از هم؟

پوزخندی زدم و با همون لحن تند لب زدم:
- شاید آرکا دوست داشته باشه، اما هانیه دوشش نداره!
متوجه هستی اونو بزور عقدش کرده؟

دوباره لبخندی زد که واقعا حرصم بالا آورده بود. توی یک
قدمیش ایستادم و با دست آروم روی قفسه‌ی سینه‌اش زدم.

- به چی میخندی؟ هی؟

حرف خنده داری زدم؟

هوم کشداری گفت و مچ دستم رو گرفت. منو به به سمت خودش کشید که حالا فاصلمون به اندازه‌ی یک بند انگشت شده بود.

سرش رو خم کرد و با لحن آرومی لب زد:

- آرکا به هانیه زنگ زده...اونا همو دوست دارن آنشرلی!

نمی‌خواد جدا بشه...میخواد بیاد پیش شوهرش!

ولشون کن...بزار خوشبخت بشن...

ماتم بردم. انتظار نداشتم بعد رفتنم هانیه دست به همچین کاری بزنه؛ با ضربان قلبی که بخاطر نزدیکی به داترو داشتم، بزاقم رو بزور قورت دادم و دستم رو از دستش بیرون کشیدم.

کلافه دستی به صورتم کشیدم و بهش پشت کردم.

- خواهرت مثل تو ترسو نیست!

گیج شده از حرفی که زده بود، به سمتش برگشتم.

- من ترسو نیستم!

دوباره نزدیکم شد و امشب عجیب شده بود!
هم رفتاراش...هم حرف زدنا و حرکاتاش....

- هستی...اگه نبودی که اینجوری از من فرار
نمی کردی...اینجوری از قلبت فرار نمی کردی!

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#دات—DATRO—رو_103

لعنتی...چرا این قدر بی قرار شده بودم؟

پلک هام رو بستم و آروم زمزمه کردم:

- اینقدر به من نزدیک نشو!

که صدای پوزخندش دوباره بلند شد و قدمی عقب رفت.

عصبی سر بلند کردم و لب زدم:

- چرا باید از تو فرار کن....

با نزدیک شدن یهوییش و دستی که پشت گردنم قرار گرفت.
ماتم برد و با قرار گرفتن لبهاش روی لبام تنها واکنشم بستن
پلک‌هام بود و دیگه هیچ...

لبهاش رو کمی فاصله داد و همونجا کنار لبم با نفس نفس
زمزمه کرد:

- بعلاوه‌ی ترسو بودن... احمقم هستی... نمی‌بینی چطور بی‌تاب
توی لعنتی میشم وقتی می‌بینمت؟

و حرکت بعدی اختیارش دست خودم نبود!
دست قلب لعنتیم بود... وقتی جفت دست‌هام رو بلند کردم و
دوطرف صورتش گذاشتم و این بار من شروع کننده‌ی این
بوسه‌ی داغ بودم...!

لباش رو محکم بوسیدم اون هم همراهی می‌کرد...

دستش که پشت کمرم نشست جامون عوض شد و همون طور
که با عطش می‌بوسید منو به سمت ستون که پشت سرم بود
کشید و منو بهش چسبوند.

تنم گر گرفته و تمام حس‌های زنونه‌ام بیدار شده بود. با نفسی
که کم آورده بودم لب‌هام رو فاصله دادم که پیشونیش رو به
پیشونیم تکیه داد.

دستشو محکم‌تر قبل از دورم حلقه کرد و کنار گوشم زمزمه
کرد:

- زیادی هاتی آنشرلی...

نیمجه لبخندی زدم که سرش رو پایین تر برد و گازی از گلوم
زد که ناخواسته صدای جیغم بالا رفت...

با خنده سرش رو بالا آورد و گفت:

- بهت نمی‌اومد جیغ جیغو باشی مو قرمزی!

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

دات DATRO _رو_ 104

دستی به جای دندون هاش روی گلوم کشیدم و آروم روی صورتش زدم.

- وای به حالت کبود بشه!

دستاش از دور کمرم برداشت. با فاصله ازم ایستاد و دستهایش رو به کمر زد.

- زدم که کبود بشه.

خندم دست خودم نبود. تکیه‌ام رو از ستون گرفتم و بهش نزدیک شدم. دستمو روی خالکوبی‌های بازوش کشیدم.

- میدونی که کار هیچ کسو بی جواب نمیزارم!

و بعد بدون گاز محکمی از بازوش گرفتم.

- خیلی وحشی موقرمزی!

- وای آنشرلی تموم شد حالا شد موقرمزی؟

که با لذت خندید و اومد پشت سرم ایستاد. دستاش دور شونه‌هام حلقه کرد و منو محکم به خودش فشرد.

- هیش...تو آنشرلی وحشی موقرمزی منی!

صورت‌م به بازوش تکیه دادم و با نیم رخ بهش خیره شدم.

سرش نزدیک آورد که با صدای باز شدن در حیاط سریع ازش فاصله گرفتم. که دوباره داترو دستی به بازوش کشید و مشخص بود هنوزم جاش درد می‌کنه؛

اون گاز خیلی آرومی زده بود و من با تمام توانم، بازوش رو گاز زده بودم. طوری که بدجور دورش قرمز شده بود. همینم باعث شده بود لبخندم بیشتر از قبل کش بیاد.

سرم رو سمت در برگردوندم و با دیدن هانیه، لبخند از لبام پر کشید و اخم‌هام توی هم کشیدم. بعد سریع به سمتش قدم برداشتم.

- تو اینجا چیکار میکنی؟

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#دات DATRO—رو_105

حسابی به خودش رسیده بود و مشخص بودی برای دیدن کی
اومده!

ابرویی بالا انداخت و کنارم ایستاد.

- من باید این سوالو از تو بپرسم!
چون که من واضح برای چی و کی اینجام...

دستی به صورتم کشیدم. می ترسیدم....

نه از خوشبختی خواهرم....

با شناختی که از افروز داشتم. میدونستم تا ماجرا بفهمه آرکا
رو می کشه و هانیه است که باید زجر بکشه...درد عشق بکشه...

از اتفاقاتی که کنار این مرد می‌تونست برایش بیوفته می‌ترسیدم. با بیرون اومدن آرکا، هانیه توی کسری از ثانیه توی بغلش پرید و بعد به سمت داخل خونه هدایتش کرد.

- چرا نمی‌خوای باهم باشن؟
بزار خوشبخت بشن...

به سمتش برگشتم و پوزخند تلخی روی لب‌هام آوردم. بعد سری به طرفین تکون دادم و لب زدم:
- نمی‌شن... چون افروز نمی‌زاره!
نمی‌زاره دخترش با بزرگترین دشمنش ازدواج کنه... حتی اگر این موضوع بفهمه واقعا آرکا رو می‌کشه!

با جدیت و اخمی که بین ابروهاش شکل گرفته بود، لب زد:
- گوه خورده... فک کردی به همچین چیزی اجازه میدم؟
تاوان اون کاریم که با آرکا کرده رو بزودی پس میده!

می‌دونستم قراره یک کاری کنه و حالا خیلی زود از حرفش فهمیدم که اون به دنبال انتقامه!

چشم‌هام رو ریز کردم و نگران پرسیدم:
- منظورت از تاوان... کشتنش که نیست نه؟

مرموز خندید و دستم رو توی دست‌هاش گرفت و به سمت در
خونه کشید.

این سکوت نشون تایید سوال من می‌داد!

الکی نبود که ازش می‌ترسیدم....!

اون داترو بود... مر دی که هیچوقت از کاراش سر در نیاوردم!

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#دات_ DATRO_رو_ 106

به محض داخل شدنمون دیگه بحث رو کش ندادم و تمام
تلاشم برای بیرون کشیدن دستم از توی دستش، بی فایده بود.

آشوب که کنار میز وایساده بود و داشت غذاها رو می چید، با لبخند نگاهی به دست هامون انداخت و بعد چشمکی روبه من به آشپزخونه برگشت. سورن با اشاره شهرا رو صدا زد، دستمو رها کرد و به سمت سورن رفت. خواستم به سرویس برم که صداشون باعث شد توجهام جلب صحبتشون بشه!

- فردا شب یک مهمونی مهم هست تو خونه ی یاشار و قراره یک معامله مهم صورت بگیره. هنوز نمیدونم چی اما می تونی به اون مهمونی بری و سوپرایزش کنی. نظرت چیه؟

قبل از اینکه شهرا چیزی بگه، سریع برگشتم سمتشون؛ بین ارکا و سورن قرار گرفتم و روبه شهرا لب زدم:

- منم میام!

حتی می تونم با یک تماس بفهمم فردا شب اونجا قراره چی بشه...

شهرا سر بالا انداخت که آرکا با لبخند لب زد:

- واو...عالی میشه خواهر ز...

لبخندی زدم که سورن و شهرا همزمان لب زدند:

- همیشه...توام ببند آرکا سریع جوگیرش میکنی!

روبه شهرادی که عجیب داشت با رفتنم مخالفت می کرد،
عصبی لب زدم:

- مگه ما شریک نیستیم؟

چرا نمیخواهی بیام؟

دندوناش روی هم فشرد و دستاش به کمر زد.

- اصلا میدونی واس چی میخوام برم که سریع میپری وسط؟

برای گرفتن الماسم میرم...ممکنه هر اتفاقی اونجا بیافته!

من حتی سورن و ارکا رو هم نمیبرم...پس بشین سرجات!

خدای من...باز قضیه الم اس...چطور می گفتم الماس دست

یاشار نیست؟ چیکار می کردم دست از سر یاشار برداره...

جز حقیقت راه دیگه ای نداشتم. پس تمام جرئتم رو جمع کردم

و رو بهش لب زدم:

- من برای اینکه خواهرم نجات بدم بهت دروغ گفتم!

الماس دست یاشار نیست...



□□□□□□□□□□□□□□□□

#دات DATRO—رو_107

- میدونم...

جاخورده لب زدم:

- چيو میدونی؟

پوزخندی زد. به آرکا و سورن اشاره که از پیشمون برن و بعد رفتنشون با ژست خاصی دستاش توی جیب شلوارش برد.

- اینکه برای نجات خواهرت دروغ گفتم!

خودم میدونم الماس دست یاشار نیست...

- خودت همین الان گفتمی واس الماس میرم؟

یه تای ابروش بالا انداخت:

- منم مثل تو دروغ گفتم!

میرم یکم حال یاشار جا بیارم....به یه شرط تورو هم میبرم!

انتظار نداشتم دروغم رو بدونه و این واکنش رو نشونم بده!
 واقعا متعجبم کرد. بود...مثل همیشه!
 باید به این مهمونی می رفتم. نمی تونستم تنه اش بزارم.

برای همین تند لب زدم:
 - هر شرطی باشه قبوله!
 فقط بزار بیام...

لبخند جذابی روی لب هاش نشوند و سر تگون داد.
 - میای...اما به عنوان نامزد داترو!
 فردا شب میخوام به همه بگم که شهراد امیر شاهی همون
 داترویی که مثل سگ ازش می ترسن!

بهش نزدیک شدم و بی توجه به نگاه خیره اون چهار نفری که
 پشت سرمون بودند، دستام رو دور کمرش حلقه کردم. با لبخند
 سر بلند کردم و لب زدم:
 - قبوله شریک!

بوسه ای روی پیشونیم زد و به سمت میز هدایتم کرد.

xxxxxxxxxx

پوف کلافه‌ای کشیدم و به سمت شهرادی که داشت کراواتش
رو می‌بست برگشتم.

- من نمی‌تونم از این لباسا بیوشم چون بخوام اسلحه بزارم رو
کمرم اذیت میشم!

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#دات—DATRO—رو_108

از توی آینه نگاهم کرد و جدی لب زد:
- قرار نیست اسلحه بیاری!

حرصی دستامو به کمر زدم و چشمام توی کاسه چرخوندم.

- اونوقت اگه اتفاقی بیافته چطوری از خودم دفاع کنم؟

بدون اینکه به سمتم برگرده، دستی توی موهای بورش کشید و
با حرفی که زد توی دلم کارخونه‌ی قند راه افتاد.

- دیگه من هستم. خودم مراقبتم پس نیازی به اسلحه نیست
آنشرلی!

لباس رو روی تخت انداختم و پشت سرش ایستادم. نمی‌دونم
شیطنتهای اون چطور اینقدر زود به من انتقال شده بود.

که روی پاشنه پا ایستادم و از پشت با همون لبایی که
سرخشون کرده بود محکم گونش رو بوسیدم. بعد دستامو دور
گردنش حلقه کردم و سرم رو روی شونش گذاشتم و از توی
آینه بهش خیره شدم.

- خیلی بامزه‌ای... اما من نیازی به مراقب کسی ندارم. پس
خودم اسلحه‌ام رو با خودم میارم!
من هنوزم ژینوسم برای این جماعت... پس لازمه نشون بدم بعد
اینم که با داترو نامزد کردم هنوزم همونم!

روی دستی که دور گردن حلقه کرده بودم بوسه ای زد و با
چشمک لب زد:

- همیشه سوپرایزم میکنی آنشرلی...
هرچی دوست داری بپوش!

نگاه دیگه‌ای به لباس انداختم و بی توجه به اینکه پشت سرم ایستاده، لباسم رو از تنم بیرون کشیدم. هیچ تابی زیر لباسم نبود و فقط لباس زیر کالباسی رنگم زیرش بود.

امکان نداشت این لباس بپوشم. باز بود و مدل زیادی عروسکیش دلم رو زد. پس سراغ لباس‌های خودم رفتم. ست کت و شلوار رسمی که به تازگی گرفته بودم رو بیرون آوردم و خواستم کمد رو ببندم که دستم از پشت کشیده شد.

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#دات_DATRO_رو_109

تا به خودم پیام، لبام رو به کام گرفت و وحشیانه بوسید.

دیر بود و شهزادم وقت مناسبی برای بوسیدن پیدا نکرده بود!

همراهیش کردم و بعد با بی نفسی سرم رو عقب کشیدم.

با نفس نفس دستی به لبای خیشش کشیدم و لب زدم:
- دیره...

اخم کمرنگی کرد و خشن گفت:
- به درک...

و بعد لباش رو سمت گردنم برد که نفسم رفت. لباش سمت
وسط سینه‌هام برد که دیگه داشتم کم کم تحریک می‌شدم.
آه بلندی گفتم و اون وحشیانه تر سینه‌هام توی دستاش فشرد
و منو به سمت تخت کشوند.

کل اتاق با صدای نفس‌هامون پر شده بود....
منو روی تخت هول داد که صدای در اتاق بلند شد.

با عصبانیتی توی صورتش هویدا بود، سمت در رفت و همین
چهره‌اش باعث شد به پهلوی دراز بکشم. بعد ریز خندیدم.

- کیه؟

- آرکام...داره دیر میشه گفتم بگم زود راه بیافتید که به جلسه
برسید!

شهراد نگاهی به ساعت توی دستش انداخت و بعد دستی به
پیشونیش کشید. بدون اینکه درو باز کنه لب زد:
- برو پایین الان میایم.

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#دات—DATRO—رو_110

بعد سمت من برگشت و انگشتش تهدید وار جلوی صورتم
تکون داد.

- نخذ آنشرلی...برگشتنی از جایی که موندیم ادامه میدیم!

با همون خنده از جام بلند شدم. دستی به سوت*ینم که به
لطف شهراد باز شده بود کشیدم و بستمش.

بعد جدی شدم. چی می شد یکم سر به سرش بذارم؟

- من شب اینجا نمیام...برمی گردم خونه!

بعد سمت کمد رفتم و مشغول پوشیدن لباسم شدم. لباس شبم رو خونه ی شهرا د آورده بود و توی کمدش بود.

حاضر شده در حالی که دکمه های آستینش رو می بست، سمت در رفت و با شیطنت لب زد:

- پس من میام...به هیچ وجه امشب از دست نمیدم آنشرلی!

به دیوونگیش بلند خندیدم و اون با عجله بیرون رفت.

xxx

دستمو دور بازوش حلقه کردم و باهم وارد ویلا شدیم. زیاد شلوغ نبود و اون تعدادی که بودند اکثرشون رو می شناختم.

همه شوکه به ما خیره شده بودند. به محض دیدن یاشار به شهرا د اشاره کردم که سر تکون داد و باهم به سمتشون رفتیم.

- مشتاق دیدار یاشار خان!

و یاشار با شنیدن صدای شهراد، به سمتش برگشت و تا خواست جوابی بده، نگاهش رو دستای من و شهراد خشک شد. بعد طولی نکشید که نگاهش رو بالا کشید.

بی توجه به شهراد، رو به من لب زد:
- همراه؟

مگ نگفتم دیگه این سگت باخودت اینور و اونور نبری؟

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

دات—DATRO—رو_111

دستش که توی دستم بود رو محکم فشردم و دعا کردم دست به کاری نزنه؛

اون که نمی‌دونست کسی که داره بهش توهین می‌کن کیه!

و اگر می‌دونست قطعاً همچین حرفی نمی‌زد!

نگاهی به صورت خشمگین شهراد انداختم و بعد روبه یاشار لب زدم:

- مراقب این زبونت باش یاشار... وگرنه از دستش میدی!
تو حواست هست کی مقابله و داری به کی توهین می کنی؟

پوزخندی زد و تفریحی نگاهم کرد. هنوزم مونده بودم توی
صبوری و ریلکسی شهراد...!

بازوی شهراد سفت چسبیدم و نیم نگاهی با لبخند به سمتش
انداختم.

- نامزدم... داترو!

و بعد حلقه‌ی نمایشیمون رو که قبل اومدن دستمون انداخته
بودیم، رو بالا گرفتم.

بُهِت شنیدن اسم داترو باعث شد چشم‌هاش حسابی گرد بشه.
با لبخندی که حالا بیش‌تر کش اومده بود، ادامه دادم:

- همونی همتون ازش می‌ترسید... همونی جرئت نکردی تا حالا
توی کاراش دخالت کنی!

- جلسه شروع شد...بفرمایید داخل!

با شنیدن صدای علی، سر بلند کردم و پنهون از چشم یاشار
بهش چشمکی زدم. که لبخندی زد و بعد اشاره زد همه بریم
داخل.

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#دات—DATRO—رو_112

شهراد خونسرد قدمی به سمت یاشار برداشت. دستی به یقه‌ی
کت یاشار کشید و تهدید وار لب زد:
- فعلاً یک جلسه‌ی مهم داریم...بعدا باهم تسویه حساب
می‌کنیم یاشار!

و بعد منو به سمت سالن کشید. چند گروه از کشورهای مختلف
اومده بودند. پس صحبت هاشون رو برای شهراد ترجمه کردم و
بعد نوبت پیشنهادات رسید.

یاشار برای معامله‌ی اسلحه‌هاش این مهمونی ترتیب داده بود و می‌خواست اونا با قیمت هنگفتی بفروشه!

هرکس بیشترین پول رو می‌داد، اسلحه‌ها هارو تحویل می‌گرفت!

هرکس یک مبلغی می‌گفت و یاشار هر بار لبخندش بیشتر می‌شد. شهراد سکوت کرده و با لبخند به جمع خیره شده بود.

نمی‌دونم قصدش چی بود و برای همین سرم نزدیک گوشش بردم:

- توام یه چیزی بگو...یه مبلغی پیشنهاد بده دیگه؟

که این بار اون سرش نزدیک گوشم آورد.

- برای پول دادن نیومدم. برای گرفتنش اومدم!

گیج شده از حرفی که زده بود، بهش خیره شدم که صاف ایستاد. دستاش روی میز گذاشت و از سکوت جمع استفاده کرد.

- من نزدیک چهار انبار اسلحه دارم و حاضرم نصف قیمتی که
یاشار میگه، اسلحه‌هام به شما بفروشم!

گیج شده نگاهش کردم... چطور می‌تونست همچین پیشنهادی
بده؟
خیلی ضرر می‌کرد...

برای همین بدون اینکه نگاه بگیرم، برای بقیه به انگلیسی
ترجمه کردم. اون‌ها با اشتیاق سر تگون دادند و یاشار... قیافش
این لحظه خیلی دیدنی بود!

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#دات_ DATRO_رو_ 113

یاشار که نمی‌تونست چیزی بگه با خشمی که از نگاهش به
شهزاد مشخص بود، دستی به ریش‌هاش کشید.

یکی پس از دیگری لبخند زد و یکی ازشون به نمایندگی جلو
اومد. نگاهش به جمع انداخت و روبه داترو لب زد:

We are interested in doing -
!business with you Mr. Datrow

(ما علاقه مندیم که با شما وارد معامله باشیم جناب داترو!)

مکالمشون برای شهرا د ترجمه کردم و شهرا د با لبخند بلند شد و به تک تکشون دست داد. برگه‌هایی که اصلا ازشون خبر نداشتم و ازم پنهون کرده بود رو از محافظش گرفت. به سمت نماینده گرفت و بعد امضاهایی رسمی که بینشون شکل گرفت، اونا با بیان اینکه عجله دارن مهمونی رو ترک کردند.

حالا ما موندیم و یاشاری که حسابی از دست داترو عصبی بود. شهرا د دست منو گرفت و به سمت یاشاری که همونطور بهت زده روی میزش نشسته بود، برد.

- یاشار... یاشار... این فقط یه تلافی کوچولو واس اون تیراندازی بود که به خونم کردی!

بعد به سمتش خم شد و با انگشتاش شونه‌اش رو فشرد و کنار گوشش با لحن تند تری ادامه داد:

- اما قسم می خورم دفعه بدی با گرفتن جونت تلافی می کنم!

قدمی عقب رفتم و می دونستم طوفان در راه...!
 یابار دستش رو به تندی پس زد و اسلحه اش رو در یک
 حرکت از پشت کمرش بیرون آورد و پیشونی شهزاد نشونه
 گرفت!

طولی نکشید که منم اسلحه ام رو بیرون آوردم و به سمتش
 رفتم. اخم هام توی هم کشیدم و فریاد زدم:
 - بیارش پایین اون اسلحتو!

شهزاد می خندید و همین خندش منو می ترسوند...

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#دات DATRO—رو_114

و ترسم به واقعیت پیوست...

یاشار پلک‌هایش روی هم فشرد و فریاد پر از دردی کشید. که با چشم‌های گرد شده، به خونی که داشت از پاش می‌چکید خیره شدم.

و لحظه‌ای بعد تموم، چند نفری از خدمتکارها که توی سالن بودند با جیغ بیرون زدند.

آدمای داترو مقابل در بودند و کسی نمی‌تونست داخل اتاق جلسه بشه!

هراسان شهرداد رو صدا زدم. که با اسلحه‌اش به سمتم برگشت. اسلحه‌ای که روش خفه کن گذاشته بود تا کسی صدای شلیکش رو نشنوه!

- شهرداد بریم...بدو تا کسی نیومده داخل!

و شهرداد ریلکس از جاش بلند شد و با دستمال کاغذی خون توی دستاش رو پاک کرد. به سمت من چرخید.

صدای ضعیف و اما پر از نفرت و خشم یاشار بلند شد:

- بیچ...بیچارت...می..کنم...!

و شهراد دوباره سرش رو به سمتش چرخوند. با بی رحمی که
برای اولین بار ازش می‌دیدم، اونو از روی صندلی، روی زمین
انداخت. صدای آخ پر درد یاش ار بلند شد و خون پاش همه
جای میز پخش شده بود.

- کم زر بزن یاشار... لال شو! فقط تسویه حساب کردم باهات...

بعد انگشتش رو روی جای زخمش فشرد که با چندشی پلکام
رو بستم.

- زدم تا بفهمی نباید سربه سر من بزاری!

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#دات DATRO—رو_115

و بعد بدون اینکه به سمتم برگرده، سمت در رفت. یقه‌ی کتش
رو مرتب کرد و قبل از خروج لب زد:

- آنشرلی؟

بریم!

با سر تگون دادن، اسلحه ام سرجاش برگردوندم و پشت سرش از خونه بیرون رفتم. از بین جمعیت رد شدیم و با عجله سوار ماشین شدیم. البته من کمی می ترسیدم و شهراذ؟ اصلا!

ترسم برای این بازی بود که بین یاشار و شهراذ راه افتاده بود. می دونستم یاشارم برای تقاص پس گرفتن سراغ شهراذ میاد و این بازی یک بازنده داشت!

و از این که بازنده شهراذ باشه می ترسیدم. از اینکه اونو از دست بدم می ترسیدم!

توی مدت کمی که باهم بودیم، وابستگی عجیبی بهش پیدا کردم. نمی دونم باید اسمش رو چی بزارم... دوست داشتن؟ نه فراتر از این بود....!

- وقتی می ترسی خیلی بامزه تر می شی آنشرلی!

با شنیدن صدای خنده‌ی شهراد، از فکر بیرون اومدم و روی بازوش زدم.

- من نترسیدم...

درحالی که مشغول رانندگی بود، کتش که خونی شده بود رو از تنش بیرون کشید و روی صندلی عقب پرت کرد.

- البته البته... صد در صد همینطوره!

اعتراض وار اسمش رو صدا زدم که تنها خندید..

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#دات_ DATRO_رو_ 116

xxxx

- مگه نگفتم میخوام برم خونه‌ی خودم؟

درحالی که کتش رو از روی صندلی عقب برمی داشت، لب زد:

- اینجام دیگه خونه‌ی خودت حساب میشه!
پیاده شو...

پوفی کشیدم و با خستگی از ماشین پیاده شدم. خمیازه‌ای
کشیدم و پشت سرش به سمت خونه، قدم برداشتم.

- خیلی خوابم میاد...

توی جاش ایستاد و به سمتم برگشت. ابروهایش بالا انداخت و با
شیطنتی که در صدایش هویدا بود زمزمه کرد:

- خواب بی خواب... قراره شیطنت عصرمون ادامه بدیم عزیزم!

هین بلندی کشیدم و فاصلم رو باهاش به صفر رساندم. دستم
مقابل لباش گذاشتم و نگاهی به نگهبان‌های مقابل در حیات
انداختم.

- خیلی بی حیایی شهراد... نمی‌گی می‌شنون؟

لب‌هایش بیشتر از قبل کش اومد و دستاش دور کمرم حلقه
کرد. در یک حرکت غیر قابل پیش بینی دستاش زیر زانوهام
انداخت و بغلم کرد.

- بزار بشنون و ببینن...
بدونن آنشرلی فقط برای داترو!

زبونم بند اومد... قلبم از هیجان روی هزار رفته بود و حالا
درحالی که دست هام دور گردنش حلقه می کردم، بوسه ای
کوتاه روی لباس زدم.

بعد سرم روی سینه اش گذاشتم که تا توی اتاقم منو توی
بغلش برد. با نفس نفس زمینم گذاشت و بی وقفه سرم توی
قاب دستاش گرفت...

لبام رو به کام گرفت و این بار این من بودم که تموم حس های
زنونم بیدار شده بود. همراهیش کردم و بعد شروع به باز کردن
دکمه های لباسش شدم...

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□ □□□□□□□□□□□□

#دات—DATRO—رو—117

با نفس نفس و چشم‌های خمارش منو به سمت تخت کشید.
روی تخت هولم داد و تک تک لباس هام رو از تنم بیرون
کشید.

یکی پس از دیگری...
با تردید دستش سمت لباس زیرم برد که سرم رو بلند کردم و
درحالی که روی گردنش با زبونم لیس می‌زدم، از پام درش
آورد.

پاهام دور کمرش انداختم...
مردونگیش که بین پاهام حس کردم، ترسی وجودم رو فرا
گرفت...

من بار اولم بود و می‌ترسیدم...
اون خبر داشت و برای همین سعی داشت اول منو ارضا کنه...

با زبون داغش روی نافم زبون کشید که آه بلندی کشیدم و
روی تختی رو توی مشتم گرفتم. سرش بالا آورد و این بار
ماهرانه سینه‌هام به بازی گرفت...

لذت تموم وجودم رو فرا گرفتم بود...

- شهراذ...تمومش كن !

دستاش روى كمرم گذاشت و به آرومى مردونگيش رو داخلم
تنظيم كرد بعد بوسه‌اى روى
پايين تنم زد...

- تازه شروع شده آنشړلى!

xxxx

با حوله از حموم بيرون زدم و ليوان آب ميوه‌اى از روى سيني
صبحونه كه شهراذ خواسته بيارن بالا برداشتم. كامل سرش
كشيدم و بعد سراغ شهراذ كه باز خوابيده بود رفتم.

با شيطنت روى شكمش نشستم و دستى به ته ريش‌هاش
كشيدم و به مژه‌هاى بلند و بورش خيره شدم.

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#داتـ DATRO—رو_118

خواب آلود پلک‌هاش نیمه باز کرد.
- نکن...

من رگ خواب این مرد و خوب دستم اومده بود. حوالم از دورم
باز کردم و کمی پایین تر رفتم...

دست روی شکمش کشیدم و با عشوه لب زدم:
- بیدار شو عزیزم... بیدار شو یکم من شیطنت کنم!
دلت نمی‌خواد؟

با لمس انگشت‌هام و نشستن رو مردونگیش عین برق گرفته‌ها
پلک‌هاش رو باز کرد و حالا بزرگ شدنش رو نسبت به چند
ثانیه پیش حس می‌کردم. از دیشب لخت بود و هیچی تنش
نبود...

با همون چشمای عسلیش، دست لای موهاش کشید و منو
قشنگ وسط پاهاش نشوند...

- شیطنت کن بینم توله چی بلدی!

هوم بلندی گفتم و روش بالا و پایین شدم...
با هر تگون خوردنم، موهای قرمز دورم می رقصیدند...

- آنشرلیم...شهراد کوچولو دلش هوس لباتو کرده!

با خستگی خواستم کنارش بیافتم که ملتمسانه نگاهم کرد. دلم
نیومد و با وجود چندشی که می اومد از این کار...سرم پایین
بردم و پلک بستم.

صدای آه های بلند مردونش نشون از لذت بردنش می داد!

با بی نفسی و حالت بدی که بهم دست داده بود عقب کشیدم و
خواستم روی تخت بیافتم که همزمان صدای زنگ گوشی
شهراد بلند شد. با انرژی از جاش بلند شد و درحالی شورتش
رو پا می زد، گوشیش رو از روی عسلی چنگ زد. هرکی بود
مکالمش باعث شد شهراد خشک شده سر چاش برای چند
ثانیه بایسته!

- چطور ممکنه به قتل رسیده باشه وقتی من هنوز دستورشو
ندادم؟

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#داترو DATRO—رو_119

بهت زده بلند شدم نشستم. دوست نداشتم حدسی که می‌زنم
درست باشه. نمی‌خواستم به این فکر کنم پس از روی تخت
بلند شدم و شهراد رو صدا زدم.

- شهراد؟

به توجه به من فریاد کشید:

- لعنت به همتون...پیداش کنید!

سریع بفهمید کار کدوم بیشرفتی که قبل من کارشو تموم
کرده...

و بعد گوشیش از کنار گوشش پایین آورد. با شگرمه های درهم
روی تخت پرتش کرد که دوباره صداش زدم و روب روش قرار
گرفتم.

- با تواما؟ کی به قتل رسیده؟

درحالی که مشغول پوشیدن شلوارش شده بود، همزمان لب زد:
- افروز شمس!

با چاقو کارش تموم کردن...

بهت زده دستمو جلوی دهنم گذاشتم و روی تشک افتادم.
بغضی توی گلوم نشست...

من اون مرد و با وجود تمام اتفاقات پیش اومده دوست داشتم!

اون منو بزرگ کرده بود و به وقتش خیلی بهم محبت کرده
بود. بوقتش برام پدری کرده بود و از دست دادانش فکر
نمی کردم اینقدر برام سخت تموم بشه...

شهراد که تازه متوجه حالش شده بود، تند به سمتم اومد و
کنارم نشست. دستاش دور بازو هام گذاشت و منو به آغوش
گرفت...

انکار منتظر این آغوش بودم که برای اولین بار، اونم در آغوش
شهراد اشک هام روی گونه هام سرازیر شد.

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#دات DATRO—رو_120

- پس خوب شد دخالتی توی مرگش نداشتم...مشخصه خیلی
اون پیری رو دوست داشتی!

حرف شهراد به مزاجم خوش نیومد و به سرعت سرم از روی
سینه‌اش برداشتم. دستی به صورتم کشیدم و سری به طرفین
تکون دادم.

- اون منو بزرگ کرده بود شهراد...مگه میشه از مردنش ناراحت
نشم؟

واقعا یذره ناراحت نشدی؟

جفت ابروهاش بالا انداخت و به تمسخر لب زد:

- نه...چرا باید واس مردن، کسی که خودم می‌خواستم

بکشمش ناراحت بشم؟

چه بهتر...هرکی که کشت دستش درد نکنه...کار منو راحت‌تر
کرد!

عصبی پلکام روی هم فشردم و دستم رو بالا بردم و محکم روی صورتش زدم که فقط دستی به صورتش کشید و سگرمه هاش توی هم کشید.

- واقعا حرفی برای گفتن بهت پیدا نمی کنم...نباید این حرفا رو میزدی شهراد...حداقل نه الان!

گفتم و بعد از جام بلند شدم. درحالی که دوباره چشمهام بارونی شده بود، تک تک لباس هام رو تن زدم. توجه ای به "همراز" گفتنش نکردم و از اتاق بیرون زدم.

درو محکم بهم کوبیدم و با فریاد هانیه رو صدا زدم که هول شده و با چشم های خواب آلود، با لباس خواب از اتاق روبرو که متعلق به آرکا بود بیرون اومد...

- چی شده باز صدات انداختی پس کله ات؟

بعد چشمکی در ادامه جمله اش زد:

- شبت خوب نگذشته خواهی؟

عصبی به سمتش رفتم و بازوش رو تگون دادم.
 بددن مقدمه و صدایی که می لرزید لب زدم:
 - باید بریم جنازه بابامون از زندان تحویل بگیریم!
 راه بیافت...

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□ □□□□□□□□

#دات—DATRO—رو—121

به سرعت چشمای درشتش بارونی شد و بهت زده نگاهم کرد.
 - چی؟ بابام....مرده؟

لبام روی هم فشردم و سری به سمت پایین تگون دادم. همین
 جمله کافی بود که بلند زیر گریه بزنه؛ توی بغلم گرفتمش...

محکم توی آغوشم فشردمش و برعکس حق های بلند
 هانیه، من بی صدا اشک ریختم...

سر و صدا باعث شده بود آرکا هم بیرون بیاد. آرکا با شنیدن خبر توسط من، با ناراحتی تسلیت گفت و هانیه رو بغل گرفت و به اتاق برد. اون مثل برادرش نبود و دل داشت!

برادری که حتی پشت سرم بیرون نیومد... بعد تموم اتفاقات دیشب و این مدتی که باهم بودیم، انتظار رفتار دیگه‌ای رو داشتم...

با پوزخند روبرگردوندم و با دیدنش کنار چهارچوب در که دست به جیب داشت منو نگاه می‌کرد، دستی به صورت اشکیم کشیدم و به سمت پله‌ها رفتم که مانع شد و بازوم رو گرفت.

- نمیزارم تنها بری... خودمم باهات میام!

محکم بازوم از دستش بیرون کشیدم...

- لازم نکرده!

این بار دستمو توی دستش گرفت و با جدیت بهم خیره شد.

- امروز زیادی حرف زدی همراز... راه بیوفت!

تلاشم برای کشیدن دستم از توی دستش بی فایده بود و منو
بی توجه با تقلاهام تا پیش ماشینش برد. حال بحث نداشتم و
بی حرف دیگه‌ای سوار شدم...

xxxx

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#دات—DATRO—رو_122

xxxx

"شهراد(داترو)"

نزدیک سه هفته از فوت افروز می گذشت و هنوز نفهمیده بودم
که کار کی بود. هرچند که سورن آدم اجیر کرده بود توی
زندان تا اون قاتل افروز که مشخص بود اونم دستور گرفته از
یکی و قرار بود بزودی اعدام بشه رو پیدا کنه؛ باهاش حرف بزنه
و در ازای لو دادن فرد مجهول کلی پول به خانوادش که این
بیرونی بده؛

ذهنم درگیر بود و این مواقع هیچکس جز سورن نمی‌تونست کمکم کنه؛ آرکا هم بدتر از چیزی که فکر می‌کردم زن ذلیل در اومد و این مدت از کنار هانیه تکون نمی‌خورد!

آشوب با سینی قهوه به سمتمون اومد که با تشکر از فنجون رو برداشتم و کمی ازش مزه کردم.

- بعد روز خاکسپاری...نرفتی دیدن همراز؟

با شنیدن صدای آشوب سر بالا گرفتم و "نه" آرومی زمزمه کردم. سری متاسف تکون داد و صاف توی جاش نشست.

- چرا تنه‌اش گذاشتی؟

اون دختر خواهرشم داره میره...جز تو که کسی رو نداره!

بخاطر حال روحی هانیه، آرکا قرار بود اونو از اینجا ببره و بره دبی و توی خونه‌ی خودمون یک مدت بمونن و یک تنوعی بشه برای هانیه؛

فنجون قهوه رو روی عسلی گذاشتم و پا روی پا انداختم.

- اون نمی خواد منو ببینه... بزور که نمیشه!

سورن که از همه چی و حرفایی که اون روز بین من و همراه
گذشته بود خبر داشت، پوزخند صدا داری زد.

- با توجه به چیزایی که گفتی... بهش حق میدم نخواست تو
روببینه!

□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□

دات DATRO _رو_ 123

گلویی صاف کردم و خیره به سورن درحالی که پام رو تگون
می دادم با لبخند کجی لب زدم:
- چی شد طرفدار همراه شدی؟

دوباره سری تگون داد...

- برو بابا... من چی میگم تو چی میگی!
فعلا اینارو بیخیال. بریم سر موضوع اصلی خودمون!

با بلند شدن آشوب نگاه هردومون به سمتش چرخید. که به
 اخم نگاهی به هردومون انداخت.

- من دارم می‌رم پیش همراز. شمام بعد اینکه کارتون انجام
 دادید میاید اونجا!

با خندی سری به سمت پایین تگون دادم.

- چشم رئیس...هرچی شما بگید!

بعد رفتن آشوب، سورن اومد کنارم نشست. با جدیت سرش رو
 خاروند و بعد لب زد:

- چند ماه گذشت و ما هنوز نتونستیم الماس پیدا کنیم!
 با افروز نبود...یاشار هم از بین گزینه ها خط خورد...پس دست
 کی می‌تونه باشه؟

- راستش، پیدا کردم... آدمای آرکا فیلمای پاک شده دوربین
 پیدا کردن و کسی که اون شب برش داشته، قیافش مشخصه
 اما، نمی‌شناسمش!

یعنی هیچ ردی نیست ازش که بتونم پیداش کنم!

با جدیت سگرمه‌هاش توی هم کشید. دستی چونش کشید و همزمان لب زد:

- عکسی چیزی ازش نداری؟
شاید من بشناسم...

سری به عنوان تایید تکون دادم و گوشیم رو از جیبم بیرون کشیدم. اسکرین شاتی که از روی فیلم گرفته بودم و چهره اون مرد داخلش بود رو آوردم و به سمت سورن گرفتمش؛

□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□

#دات—DATRO—رو_124

چند لحظه‌ای مکث کرد و بعد بهت زده گوشی رو از دستم گرفت. روی عکس زوم کرد و همونطور که گوشی رو پایین می‌آورد، لب زد:

- چطور ممکنه...؟

لعنتی این از کجا پیداش شد؟

- می‌شناسیش؟

سری به تایید تکون داد و دستی به گردنش کشید.
دستم روی شونه‌اش گذاشتم و آروم فشردمش؛

- روزه سکوت گرفتی؟

خوب بگو کیه دیگه قال این قضیه رو هم بکنیم بره!

جفت ابروهاش بالا انداخت و کامل به سمتم برگشت:

- اون پسر عموم. بهراد!

کمی فکر کردم و بعد دستم از روی شونه‌اش برداشتم.

- همون پسر عموت که قبل از تو می‌خواست آشوب رو بگیره؟

چپ چپ نگاهی بهم انداخت که توجه‌ای نکردم و از جام بلند
شدم.

- خودش. اما اون تهران نیست که یعنی تا جایی که می‌دونم
نبود!

از بعد ازدواجمون هیچ خبری ازش نداشتم. وقتایی که عموم
می‌اومد، اون همراهش نبود!

پوزخندی زدم:

- اون الماس بدرد آدمای عادی نمی خوره. یعنی آنچنان ارزش مالی نداره! فقط برای مادرم مهمه و دشمنام...اما بهرادی که میگی غیر ممکنه منو بشناسه! پس داره برای یکی دیگه کار میکنه و اونو برای کس دیگه ای برده!

سری تکون داد و از جاش بلند شد.

- پس بهتره اول یه زنگ بزنم ببینم تهرانن یانه.
اگه بود خوب می ریم دنبالش و اگه نبود برای پیدا کردنش باید بریم کیش!

□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□

#دات DATRO—رو 125

- اوکی...فقط زود!

بعد رفتنش پاکت سیگارم رو از جیبم بیرون کشیدم. یک از نخ سیگارم بین لبام گذاشتم و با فندک آتیشش زدم. پک عمیقی ازش گرفتم و از جام بلند شدم.

نگاهی به برفی که در حال بارش بود انداختم و یاد دنیا افتادم. از وقتی برف می‌بارید تا وقتی روی زمین جمع می‌شد، کنار پنجره می‌ایستاد و بعد بزور منو با خودش داخل حیاط می‌برد. آدم برفی می‌خواست و من که بد اخلاقی می‌کردم زیر گریه می‌زد. منم طاقت اشک ریختنش رو نداشتم و براش آدم برفی درست می‌کردم و شال کلاه خودم روی سرش می‌ذاشتم و اونم با ذوق بغلم می‌کرد...

- بهراد نیست!

با شنیدن صدای سورن، تند چشم‌هایی که حتم داشتم پر شده بود، رو هم فشردم و بعد پک دیگه‌ای به سیگارم زدم و به سمتش برگشتم.

- کجا رفته؟

- خیلی وقته از عمو جدا شده و رفته. اینکه کجا؟ هیچکی نمی‌دونه!

پنجره رو باز کردم و باقی سیگارم رو بیرون پرت کردم. بعد سگرمه هام توی هم کشیدم.

- پیداش می‌کنی ولی به کمک همرازم نیاز داریم.

- پس بریم!

به سمت در رفتم و کتم از روی مبل برداشتم.

- تو ماشین منتظرتم!

xxx

دقیقا شده بود همون همرازی که روز اول دیده بودم. با غرور روی مبل نشسته بود حتی یک لحظه هم نگاهم نمی‌کرد. لجباز بود و بدست آوردن دلش قطعا سخت بود اما نه برای من... نه برای داترو!

□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□

داتـ DATRO—رو_126

- لازم نیست برید کیش به یکی از بچه‌ها می‌سپرم پیداش
کنن واستون!

خواستم تشکر کنم که از جاش بلند شد و به کمک آشوب که
داشت میز شام رو می‌چید رفت.

- پس چرا نشستی؟
برو دنبالش...

پوفی کشیدم و از جام بلند شدم. دستامو به جیب زدم و به
سمت آشپز خونه قدم برداشتم. تکیه‌ام رو به جزیره دادم و با
برگشتن آشوب به سمتم، با سر اشاره کردم بیرون بره؛

با لبخند سر تکون داد و همراه ظرف سالاد توی دستش بیرون
رفت؛ جلو رفتم و پشت سر همراهی که پشت به من مشغول
چیدن لیوان‌های روی سینی بود قرار گرفتم.

دستامو دور کمرش حلقه کردم. خم شدم از پشت بوسه‌ای
روی گونش زدم و بعد چونه‌ام روی شونه‌اش گذاشتم.

- چطور دلت میاد باهام حرف نزنی؟

بعد دستامو بالاتر بردم که برخلاف انتظارم، با پا محکم روی
ساق پام زد که صدای آخ پر از دردم بلند شد و باعث شد یک
قدمی ازش فاصله بگیرم!

خم شدم و درحالی که به پام دست می کشیدم.

- وحشی!

برخلاف من با اخم نگاهم کرد و جدی لب زد:

- دیگه حق نداری بهم دست بزنی!

با تفریح نگاهش کردم و دستامو به سینه زدم:

- اونوقت چرا؟

- چون ازت بدم میاد!

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#داترو—DATRO—رو_127

بعد تنه‌ای بهم زد که ذره‌ای توی جام تکون نخوردم.

- حالام بزن کنار....

بلند خندیدم و بازویش رو از پشت کشیدم که باعث شد تعادلش از دست بده و لیوان‌ها روی زمین بیافته. صدای شکستنشون روی سرامیک‌ها باعث شد سورن و آشوب هول زده به اشپزخونه بیان!

بی توجه، همراز بیشتر به سمت خودم کشیدم و با دست آزادم گونه‌اش رو نوازش کردم.

- تو عاشقمی... نمی‌تونی از من بدت بیاد آنشرلی!

با حرص دستش از دستم بیرون کشید و بیرون رفت. آشوب خواست نزدیک بیاد که دستم رو بلند کردم.

- تو برو... خودم حلش میکنم!

بعد با جارو تمام شیشه‌ها رو جمع کردم و توی سطل انداختم.
بعد به سالن برگشتم روی صندلی کنار سورن جاگرفتم. که با
خنده سرش نزدیک گوشم آورد..

- تو که گفתי واست کاری نداره دلش بدست بیاری؟
دختره نگاتم نمی‌کنه!

چپ چپ نگاهش کردم و از زیر میز محکم به پاش کوبیدم که
با خنده دستی به پاش کشید.
نگاهم رو به همراه که با خنده مشغول حرف زدن با آشوب بود،
دادم.

باید از راه دیگه‌ای وارد می‌شدم و همزمان نقشه‌ای به ذهنم
رسید. همونطور که دیس برنج روی میز می‌گذاشتم، با لب‌های
کش اومده لب زدم:

- کی پایه است برای یک مسابقه ماشین سواری؟

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#دات DATRO_رو_128

آشوب اولین نفر دست بالا گرفت و هیجان زده گفت:
- من هستم!

با دیدن سکوت سورن و همراز، اهمیتی ندادم خیره به آشوب
لب زدم:

- دو گروه می‌شیم!
تو با من... این دوتا برج زهر مارم باهم!

همراز با پوزخند سر تکون داد.

- قبوله!

خب کی بریم؟

ابرو بالا انداختم و نگاهی به صورت ناراضی سورن انداختم.

- همین امشب!

- چه گیری بین سه تا جوگیر کردم. بابا بشینید تورو خدا
مسابقه دیگه چه کشکیه؟
شهراد داداش خطر داره...

آشوب قبل از من دست روی شونه‌ای سورن گذاشت. چشماشو ریز کرد و با خنده گفت:

- نکنه از باختن می‌ترسی عزیزم؟

این بار خود سورن بود که نتونست مخالفت کنه و باغرور لب زد:

- بریم ببینیم کیه که باید بترسه امشب!

خنده‌ی بلندی سر دادم و همونطور که قاشقم رو از روی دستمال برمی‌داشتم، نگاهی به همراز که خیره من بود انداختم و چشمکی براش زدم.

- بخورید که شب طولانی در پیش داریم!

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#دات—DATRO—رو_129

xxx

به جایی که آشوب گفته بود قبلا برا مسابقه می رفته، رفتیم.
شلوغ بود و باز هم مسابقات غیر قانونی ادامه داشت!

برای اینکه نوبتمون بشه، کنار ماشین هامون ایستادیم. آشوب با ماشین من، همراه هم کنار ماشین سورن وایساده بودند. قرار بود آشوب رانندگی کنه و نگرانی نداشتم. راجب دست فرمونش خیلی شنیده بودم و اعتماد کامل داشتم.

حالا نوبت شرط گذاری و هدف اصلی من رسیده بود. پس تکیه ام رو از ماشین گرفتم و مقابل همراه و سورن ایستادم.

دستامو توی جیب کت چرمم بردم و همراه مخاطب قرار دادم:
- شرطی بازی می کنیم!

اگر من و آشوب ببریم هرچی که مابخوایم شما انجام می دید!
البته منظورم از شما، من از همراه می خوام و آشوب از سورن!
و اگه شما ببرید خوب برعکس میشه...

همراز چند ثانیه ای متفکر نگاهم کرد و بعد دستش به سمتم دراز کرد.

- اینم قبول جناب داترو!

پوزخندی زدم و دستش توی دستم گرفتم و تگون دادم. بعد به سمت آشوب و سورن چرخیدم. که آشوب هم دست جلو اومده سورن رو گرفت و سورن با لبخند شیطانی به آشوب خیره شد.

- هوم...آماده باش آشوبم که امشب وقت باختن!

آشوب محکم دستش بیرون کشید و بعد با ژست با نمکی که باعث خندیدنم شد، کنارم قرار گرفت.

- به همین خیال باش...آشوب نیستم اگه امشب تو رو نبرم!

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#دات_ DATRO_رو_ 130

سورن با لبخند کجی گونه‌ی آشوب رو کشید و به سمت ماشینش رفت تا سوار بشه.

- پس بزن بریم خانومم!

با خنده دستام داخل جیبام برگردوندم و قبل اینکه سوار ماشینم بشم مقابل همراز وایسادم.

خم شدم و کنار گوشش لب زدم:
- اگه ببازی قرار هرکاری بگم انجام بدی...دارم تاکید میکنم
آنشرلی....هرکاری!

- شهراد سوار شو...بدو دیر میشه!

حرصی نگاهم کرد و خواست چیزی بگه که با شنیدن صدای آشوب سریع ازش فاصله گرفتم و سوار ماشین شدم.

راننده خانوما بودن...

همراز و آشوب!

به سمت ورودی جاده حرکت کرد و روی خط ایستاد. ریلکس بود و مشخص بود اصلا نترسیده!

به محض تگون دادن پرچم، آشوب حرکت کرد و هر لحظه فشار پاش روی گاز بیشتر می شد.

به محض رسیدن به اولین پیچ، آشوب رو صدا زدم:
- مراقب باش...

با یک حرکت فرمون رو پیچوند و همراه و سورن جلو زدن؛
محکم روی داشتبور زدم و داد زدم:
- یالا آشوب... یالا زد جلو!

- تو رو خدا داد نزن هولم میکنی... من کارمو بلدم!

همینو گفت و بیشتر از قبل سرعت گرفت. "ایول" ای گفتم و
به جلو خیره شدم. خیلی کم مونده بود بهشون برسیم که
فاصلشون باز زیاد شد.

با استرس و هیجان دستامو بالا برد مقابل دهنم گذاشتم.
آشوب دنده رو عوض کرد و چنان با سرعتی بهشون رسید که
به صندلی چسبیدم.

- دیوونه بازی در نیار آشوب آروم تر!

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

دات DATRO _رو_ 131

از کنار همراز گذشت و نگاهم به جلو افتاد...
کم مونده بود تا خط پایان...!

- یبار به سورن باختم...دیگه نمی‌بازم!

و بعد با رسیدن به خط پایان، جیغی زد و ماشین رو نگه داشت. با خنده از سر خوشحالی دستامو بالا بردم که همزمان اونم دستاش بالا آورد.

دستامون بهم زدیم که صدای خنده‌ی از سر لذت برد هر دومون بلند شد.

- تو یدونه ای...یدونه!

بعد از ماشین پیاده شدم که صدای دست و سوت زدن جمعیتی که اونجا بودند بلند شد. من تنها دست بلند کردم واسشون برای تشکر و بعد به سمت ماشین همراز و سورن که پشت سر ایستاده بودند، رفتم.

دقیقا وقت اذیت کردنشون بود...

روی شیشه زدم که همراز شیشه رو پایین زد و همزمان سورن پیاده شد.

آشوب با خنده به سمتش رفت و اخمای سورن حسابی توی هم بود...

- چته؟

دستم روی سقف گذاشتم و سرم از داخل پنجره داخل بردم.

- نوبتی هم باشه، نوبت شرط بندیمون!

دستش سمت دستگیره برد که کنار رفتم. پیاده شد و تکیه‌اش رو به ماشین داد.

- چی میخوای؟

لبم رو به دندون گرفتم و سر تا پاش رو نگاه انداختم.

- چیزای زیادی برای خواستن هست موقرمزی...

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#دات DATRO—رو_132

- شهراد!

با خنده دستا مو به نشونه تسلیم بالا بردم. جلوتر رفتم و تا خواستم لب باز کنم و چیزی بگم صدای فریاد اشوب بلند شد.

- پلیس داره میاد... سوار شید بریم!

زود باشید من یه راه میان بر بلدم!

همین کافی بود تا همراه دوباره پشت فرمون بشینه و منم سریع ماشین دور زدم و خواستم سوار بشم که دیدم در قفله...

روی شیشه زدم که دستش به علامت خداحافظی تگون داد و در مقابل چشمای ناباورم از کنارم گذشت...

حرصی اسم ش صدا زدم که آشوب کنار پام ترمز کرد و اشاره کرد زود سوار بشم. روی صندلی عقب نشستم و آشوب به سرعت حرکت کرد.

به محض دور شدن از منطقه مسابقه، سورن بلند زیر خنده زد.

دلیل خنده‌اش رو می‌دونستم و برای همین عصبی از روی صندلی عقب، روی شونه‌اش زدم و تشر زدم:
- ببند سورن...رو اعصابم نرو!

بعد روی صندلیم برگشتم که صدای ترسیده‌ی آشوب بلند شد.

- اون...اونجا چه خبره؟

خیابون خیلی خلوت بود. با نگاه کردن به جلو و دیدن ماشین سورن که همراه پشت فرمونش نشسته بود؛ سرم رو برای دقیق تر دیدن جلو بردم.

ماشینی که کنار ماشین همراه حرکت می‌کرد، که با دیدن اسلحه‌ای که از شیشه سمت شاگرد ماشین بیرون اومد. تمام تنم از خشم و ترس به لرزه افتاد...

- می خوان بزمنش... آشوب سرعتتو بیشتر کن... یا لا الان دختره
رو می کشن!
سورن اسلحه باهاته؟

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

دات DATRO_رو_133

- نیست... مگه تو ماشینت جاساز شده نداری؟

اینقدر هول شده بودم که یادم رفته بود الان داخل ماشین
خودم بودم. با هول دستمو پایین بردم و از داخل جاساز زیر
صندلی بیرونش کشیدم.

شیشه رو پایین زدم و سرم از شیشه بیرون بردم...

- شهراذ مراقب باش!

حالا که نزدیک شده بودم، قبل از اینکه اونا بخوان حرکتی
بزنن، لاستیک عقب رو نشونه گرفتم و شلیک کردم.

که اون یکی لاستیک عقب رو هم زدم که ماشینشون چرخی دور خودش زد و از چاده بیرون افتاد و برعکس شد. مشخص بود یک ماشین نیست که ماشینی که اون سمت ماشین همراه حرکت می‌کردن، سر از پنجره بیرون کشیدن و یکیش به سمت ماشین همراه و اون یکی به سمت ماشین ما شلیک کرد.

سرم رو پایین بردم و فریاد زدم:
- سرتون بیارین پایین...

با ریختن شیشه‌های جلوی ماشین، صدای جیغ اشوب بلند شد...

ماشین تعادلشو از دست داد....

- سورن فرمون کنترل کن!

- آشوب؟ آشوب قربونت برم ببین منو!

سورن سریع خودشو سمت راننده کشید و با گذاشتن پاش با هر بدبختی روی ترمز، ماشین رو نگه داشت...!

- بدبخت شدم... آشوب تیر خورده!

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#دات DATRO_رو_134

سر بلند کردم و با دیدن آشوبی که بیهوش شده و شونه‌اش غرق خون شده، دستام رو سرم گذاشتم و سر بلند کردم.

با دیدن ماشین برعکس شده‌ی همراه که هر لحظه ممکن بود آتش بگیره، نمی‌دونم چطور از ماشین پیاده شدم...

چند ماشین از دور نگه داشته بودن و کسی برای کمک نزدیک نمی‌اومد!

دویدم به سمت ماشین و فریاد زدم:

- زنگ بزنید آمبولانس... به چی نگاه می‌کنید؟

به محض رسیدن به ماشین، با دیدن بنزینی که داشت می ریخت از باک، سمت در سمت راننده رفتم.

با دیدن همراهی که داغون شده بود و کل جسمش خونی بود، نفس کشیدن برام سخت شد....

بزور از داخل بیرون کشیدمش از ماشین دورش کردم.

با شنیدن صدای منفجر شدن ماشین، پلک هام رو بستم و همونجا با همراه که توی بغلم، روی زمین افتادم.

سر همراه روی پام گذاشتم که طولی نکشید صدای آژیر آمبولانس بلند شد...

xxxx

با بیرون اومدن دکتر از اتاق عمل همزمان با سورن بلند شدیم.

- همراه آشوب راد؟

سورن دستی با نگرانی و ترسی که از حرکاتش مشخص بود جلو رفت و دستی به صورتش کشید.

- منم...قربونت برم دکتريه خبر خوب بده!

دکتر که مرد جوونی بنظر می‌رسید، دست روی شونه‌ی سورن گذاشت.

- نگران نباشید حال خانم راد خوبه اما، بابت اون یکی نمی‌تونم خبر خوبی بهتون بدم!

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

دات DATRO — رو 135

اون یکی منظورش آنه شرلی بود؟
آنه شرلی من...؟

سورن نفس عمیقی کشید با صدای گرفته‌ای از دکتر تشکر کرد.

تمام تنم رو خشم فرا گرفت. تنها یک فکر در سرم می‌پیچید.

کی جرئت کرده به کسی که مال منه آسیب برسونه؟

کلافه دستی به صورتم کشیدم و با قدم‌های سریع و بلند سمت بیرون راه افتادم تا از اون فضای خفقان آور دور بشم.

- شهراد کجا میری؟

سورن هم هم قدم با من می‌اومد. عصبی بودم و عاقبت هرکسی که دم پر من می‌شد قطعا چیز خوبی نبود.

- جهنم!

سورن جدی گفت:

- منم میام.

یهو ایستادم که اون هم ایستاد.

- سورن تو باید اینجا باشی که خبری شد بهمم بگی!
منم میرم دنبال اون پفیوزی که همچین تخمی داشته!

اون هم عصبی بود و با صدایی که سعی می‌کرد پایین باشه گفت:

- مگه میدونی کار کدوم تخم سگيه؟!

- می فهمم...

اینجا باش سورن نیاز نیست تو بیای!

دستی توی هوای تکون داد و گفت:

- برو بابا!

و جلوتر از من راه افتاد.

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#دات—DATRO—رو_136

نفس حرصی کشیدم و کلافه دستی بین موهام کشیدم.

نمیداشتم کسی که آنه شرلیم و رفیقم رو غرق خون کرده بود،

جون سالم به در ببره!

از بیمارستان بیرون زدیم و بالاخره تونستم نفس بکشم.

به ماشین سورن حمله کرده بودند و این فقط نشون دهنده‌ی
این بود که هرکسی بود مشککش با سورن بود!

سورن بعد از تماسی با بچه‌ها داشت تا برای مراقبت به جلوی
بیمارستان بیان، گوشیش رو توی جیب شلوارش گذاشت و رو
به من گفت:

- هر کی هست مشککش با منه!

متفکر هومی گفتم که ادامه داد:
- آخه کی؟

من خیلی وقته که کاری با کسی نداشتم!

انقدر عصبی بودم که نمی‌تونستم فکرهام رو سرو سامون بدم.

کمی به سکوت گذاشت، همزمان باهم گفتیم:
- بهرادر!

سورن با صدای بلند گفت:

- خود ولد چموششه!

چند نفر به سمتمون برگشتن و با تاسف نگاهمون کردن و واقعا
توی این شرایط به یک ورم هم نبود.

صدای دندون قروچه‌اش به گوشم رسید و این کینه‌ی
پسرعمویی عجیب واسم سرگرم کننده شده بود.

گوشیم رو از جیبم بیرون کشیدم و شماره‌ی نادر رو گرفتم و به
سورن اشاره زدم تا راه بیفته...

بوق اول به دوم نرسیده جواب داد:
- بله آقا!

- چندتا از بچه‌ها رو جمع کن بیاید خونه!

- چیزی شده آقا؟

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#دات DATRO—رو_137

با اشاره کلید رو از راننده گرفتم و سوار شدم.

- حتما شده که می گم... بجنب!

تماس رو قطع کردم و به محض سوار شدن سورن، استارت ماشین رو زدم.

- یه زنگ به عمو بزنم شماره جدید بهرادو ازش بگیرم!

- بگیر تا منم به آرکا بفرستم شمارشو تاجاشو پیدا کنه!

و بلافاصله‌ی مشغول تماس گرفتن شد. با کلافگی پشت چراغ قرمز ترمز کردم و دستی به صورتم کشیدم.

...

سر پا ایستادم و انگشتم به سمتشون تگون دادم:

- تا وقتی بهراد راد رو پیدا نکردید برنمی گردید.

تا فردا شب میخوام اون مرتیکه اینجا باشه!

شیرفهم شد یانه؟

سر تکون دادند و اسلحه‌هاشون رو پر کردند. مهران به نمایندگی بلند شد و با جدیت به سمتم قدم برداشت.

- اونو پیدا شده بدون داترو!

بعد رو به بقیه کرد:

- یالا بچه‌ها بلند شید...

امیدوارمی گفتم و شیشه مشروب روی میز رو بلند کردم و سر کشیدم.

- من برمی‌گردم بیمارستان... از دیشب هیچ خبری نشده از دکتر و کسایی که اونجا نگهبان گذاشتیم!

شیشه مشروب رو روی میز برگردوندم. با مستی و خشمی که از دیشب فروکش نشده بود، دست لای موهام کشیدم.

با ه مون صدای گرفته لب زدم:

- سویچ بردار، منم باهات میام!

اونم حالش بهتر از من نبود و با همون بهم ریختگی و غمی که
توی نگاهش بود، تنها سر تکون داد.

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#دات—DATRO—رو_138

وارد حیاط شدیم. برای باز کردن در حیاط قدم برداشتم و به
محض اینکه درو باز کردم، نادر درحالی دستش به شکم
خونیش بود، یک دستش روی بازوی من گذاشت.

داخل حیاط کشیدمش و با گرفتن چونش، سرش بالا گرفتم.

- این چه سر وضعیه؟

با درد پلکاش روی هم فشرد و خواست بیافته که محکم تر
بازوش رو نگه داشتم.

- گری؟ باتوام نادر حرف بزن!

نگاهش رو به سمت سورنی که کنارم ایستاده بود انداخت و بعد سرش پایین انداخت...

- او...اونو....بر....بردنش!

دوباره چوونش رو فشار دادم و توجه‌ای به وضعیتش نکردم.

- کیو کجا بردن؟

- هم...همراز شمس از بیمارستان دزدیدن!

خواستم مانع بشم اما نتونستم از پیشش بر پیام...

با خشم دندونام روی هم فشردم و محکم روی زمین پرتش کردم. صدای فریاد پر از دردش بلندش شد.

لگدی به شکمش زدم و بعد فریاد زدم:

- می کشمتون...همتون می کشم!

با چه رویی برگشتی از دزدیدن همرازم میگی؟ هوم؟

نباید برمی گشتی حروم زاده...چون که این بار بی عرضگیت رو نمی بخشم!

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#داتر DATRO—رو_139

سورن خودش رو بهم رسوند و منو عقب کشید.

- اینو ول کن راه بیافت باید بریم بیمارستان!

با نفس نفس دستاش پس زدم و دستی میون موهام کشیدم.
قدمی به سمت نادر برداشتم.

- گمشو از جلو چشم نمیخوام یه مدت ریخت نحستو ببینم!

سورن به سمتش رفت و کمکش کرد بلند بشه؛ بعد به سمت
خونه بردش و بعد همزمان با دکتر تماس گرفت تا برای معالجه
نادر به خونه بیان.

xxx

"راوی"

مرد سفارشات لازم را به دکتر کرده و از اتاق بیرون می‌زند.

حال همراه از دیشبی که از بیمارستان دزدیده بودنش خیلی بهتر شده بود، اما هنوز به هوش نیامده بود!

مرد بهترین دکتر و تمام تجهیزات بیمارستان در اتاق آورده بود. تا روند معالجه‌اش به خوبی تمام و به هوش بیاید.

به محض خروج از اتاق، به سالن برمی‌گردد. گیلان مشروب روی میز را برمی‌دارد و بی توجه به حضور بهراد، به سمت پنجره می‌رود.

- یه قرار ملاقات با پاک سیما جور کن!

بهراد با چشم‌های گشاد شده صاف سرجایش نشسته و سرش را به سمت مرد که کنار پنجره ایستاده می‌چرخاند.

- دیوونه شدی؟ می‌خواهی با کسی ملاقات کنی که الماسش رو دزدیدیم؟

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#داتـDATRO—رو_140

مرد پوزخند زده و به سمت بهراد برمی گردد.

- نچ پسر جون. ما نزدیدیما!

بهراد گیج شده سر تکان داده و بلند می شود. کنارش قرار گرفته و می گوید:

- می شه واضح تر حرف بزنی؟

مرد دست آزادش را روی شانه ی بهراد گذاشته و آرام فشار می دهد.

- کاری می کنیم که مادر با پسرش دشمن بشه!
تنها چیزی که برای داترو هم مونده رو ازش می گیرم. همین
قدر بدونی کافیه!

بهراد با تحسین سر تکان داده و با خنده می گوید:
- باید از تو ترسید...!

مرد هم به همراهش خندیده و بهراد به دنبال کاری که به او سپرده بود می‌رود. قرار ملاقات با پاکسیما، مادر داترو!

داترو همه جای بیمارستان را بههم ریخته و هیچ کس از دزدیدی بیمار دیشب اطلاع نداشت!

غیر ممکن بود کسی ندیده باشد، اما قطعاً آن مرد آن‌ها را ترسانده بود که کسی جرئت حرف زدن نمی‌کرد!

پلیس هم بطور مشکوکی بعد چند روزی پرونده دزدیده شدن را بسته بود. سورن بعد از به هوش آمدن آشوب او را به خانه‌ی پدرش برده بود و تاکید کرده آشوب از تیراندازی چیزی نگوید و اگر پرسیدند بگوید که یک تصادف کوچک بوده...

حال داترو و سورن در به در به دنبال بهراد بودند و تنها یک سر و نخ از او پیدا کردا بودند؛ آن هم این بود که آخرین بار سینگال گوش‌اش در ازمیر، ترکیه بوده؛ آرکا قرار بود در فرودگاه به آن‌ها بپیوندد.

به محض مستقر شدنشان در هتل، سورن و ارکا خسته روی
تخت‌هایشان می‌افتند و داترو به سمت حمام می‌رود. این روزا
حسابی در خودش بود و شده بود همان داترویی که هیچ کس
جرئت حرف زدن با او را نداشت، مگر اینکه خودش بخواهد!

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#داترو DATRO —رو— 141

- گوشت زنگ می‌خوره!

عقب گرد برگشته و حوله کوچک دور گردنش را روی تخت
پرت می‌کند. گوشی را از روی تختش چنگ زده و یک دستش
را به کمر زده و با دست دیگر جواب تفلنش را می‌دهد.

- آقا... باید یه چیز مهمی بهتون بگم!

- می‌شنوم!

برگه برنده‌ی داترو همین بود!

در همه جا و پیش همه آدم داشت و یکی از آن‌ها خدمتکار شخصی مادرش بود. کسی که تمام خبرها و قدم به قدم مادرش را به او گزارش می‌داد.

- امروز دو تا مرد به دیدن خانم اومدن. یکیشون رو اصلا نشناختم. ولی یکیش رو قبلا تو یکی مهمونی‌هایی که برگزار می‌کردید دیده بودم.

سر تکان داده و دستی به گوشه لبش می‌کشد.
- الان برات یه عکس می‌فرستم احتملا یکیشون رو بشناسم!

- فقط زود آقا تا خانم ندیدن باید برم!

و او بدون وقت تلف کردن عکس بهراد را برای زن می‌فرستد.
که خیلی سریع زن با اون تماس گرفته و می‌گوید:
- خودش آقا... باید فعلا قطع کنم. باز باهاتون تماس می‌گیرم.

- کجایید؟

زن صدایش را پایین آورده و می‌گوید:

- از میر

شهراد بلافاصله گوشی را قطع کرده و دست‌هایش را بهم می‌زند تا سورن و آرکای غرق در خواب را بیدار کند.

- بلند شوید! سورن...اون پسرعموی حروم زادت به یه نفر دیگه رفتن به دیدن پاک سیما! من میرم دیدن مادرم، آرکا توام عکسای مهمونی‌هامون رو توی ازمیر آماده کن و برای من بفرست. بجنبید وقت نداریم.

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

دات—DATRO—رو_142

سورن به سرعت بیدار شده و می‌نشیند. خواب آلود دکمه‌های باز لباسش را بسته و از تخت پایین می‌آید.

اما آرکا پلک باز نمی‌کند و خوابش سنگین است.

سورن دستی به چشمانش کشیده و خیره به شهرادی که در حال آماده شدن است، لب می‌زند:

- تنها نرو. بات میام!

شهراد کتش را تن زده و سر بالا می اندازد.

- لازم نکرده. همینجا بمونید خبرتون میکنم.

بعد با دیدن آرکای غرق در خواب، نچی کرده و به سمتش می رود. پایش را گرفته و پایین تخت پرتش می کند.

صدای آخ آرکا بلند می شود.

- بر مادرت لعنت شهراد...

سورن با دیدن آرکایی که روی زمین برعکس شده زیر خنده زده و شهراد با چهره ای پوکر از اتاق بیرون می زند. عینکش را به چشم زده و با جدیت به سمت آسانسور قدم برمی دارد.

در آینه ی آسانسور نگاهی انداخته و وقتی دوربینی پیدا نمی کند، یکی از اسلحه ی پشت کمرش را برداشته و در کتش جابه جا می کند.

به آدرسی که توسلی (خدمتکار مادرش) فرستاده بود می رود. نگاهی را در عمارت پر زرق برق مادرش گردانده و عینکش را

از روی چشمانش برمی دارد. قدم بر می دارد برای ورود که یکی
از بادیگارد های غول پیکر، سد راهش می شود.

- اجازه ندارید برید داخل!
خانم ورود شمارو ممنوع کرده!

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#دات DATRO_رو_143

شهراد پوزخندی زده و سعی در حفظ آرامشش دارد. این
روزها نمی توانست آرام باشد. دلیل نا آرامی اش هم نبودن آنه
شرلی اش بود.

فکر اینکه بلایی سرش آمده باشد، دیوانه اش می کرد...

دستش را به حالت تکاندن روی یقه ی کت مرد کشیده و تهدید
وار لب می زند:

- برو کنار پسر جون... نمی خوام بکشم. حداقل نه الان!

پسرکی که آن سمت ایستاده بود، انگار تازه وارد باشد و داترو را نشناسد، جلو آمده و با جرئت او را به عقب هول می‌دهد.

- کری مگه؟

گمشو برو...

و نمی‌داند که به چه کسی دست زده! شهزاد دستی به پیشانی‌اش کشیده و نه... صبرش تمام شده بود.

هرچقدر سعی می‌کرد آرام باشد، بی‌فایده بود. پسرک تنش می‌خارید!

شهزاد در یک حرکت به سمتش رفته و شانه‌های مرد را محکم می‌گیرد و وسط پاهایش می‌زند. که مرد از درد خم شده و روی زمین می‌افتد. و او بی‌توجه بلندش کرده و محکم به سمت دیوار پرتش می‌کند.

آن یکی که به سمتش می‌آید با ارنج در شکمش زده و اسلحه‌اش را بیرون می‌کشد؛

آن را روی مغز مرد می‌گذارد و از زیر دندان های قفل شده می‌غرد:

- از جلو رام میری کنار یا کارتو تموم کنم؟

پسرک کله شق در این موقعیت هم لج می‌کند.

- اگه می‌تونی تموم کن!

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#دات DATRO—رو_144

شهراد به شجاعتش پوزخند صدا داری زده و دستش به سمت ماشه می‌رود.

انگشتش که روی ماشه می‌رود، صدای فریاد پاکسیما مانع از شلیک کردنش می‌شود.

- کافیه شهراد.

شهراد نیم نگاهی به تراس که مادرش ایستاده انداخته و بی توجه از حرص می‌خواهد شلیک کند که صدای دوباره مادرش بلند می‌شود.

- بهت گفتم کافیه.

بزارید بیاد داخل...

شهراد به تبعیت اسلحه را پایین آورده و قبل اینکه رهایش کند، کنار گوش مرد زمزمه وار تهدیدش می‌کند:

- خیلی مراقب خودت باش بچه... با بدکسی در افتادی!

بعد او را رها کرده و با آرامش اسلحه‌اش را در کمرش جابه جا می‌کند. با لبخند کجی موهایش را مرتب کرده و سمت در قدم برمی‌دارد.

مردهای جلوی در بزور بلند می‌شوند و شهراد قبل از داخل شدن، در چهارچوب قرار گرفته و انگشتانش رو مقابل مردها تکان می‌دهد:

- خیلی مراقب خودتون باشید!

و بعد داخل می شود و توسلی با لبخند به پیشوازش می آید.
وارد خانه که می شود، با دیدن پاکسیما که در راس میز نشسته
به سمتش رفته و یک صندلی را عقب کشیده و می نشیند.

...hello mom -

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#دات DATRO—رو_145

پاکسیما ماگ قهوه اش را سر کشیده و روبه تک پسرش، لب
می زند:

- برای چی اومدی؟

شهراد دست هایش را روی میز گذاشته و خودش را جلو
می کشد.

- می دونم کی الماسو برده و ب رای پیدا کردنش به کمکت
نیاز دارم!

پاکسیما لب‌هایش به تمسخر کش آمده و موهایش را از جلوی
سین هاش کنار می‌زند.

دستش را روی گردن‌بند قلب اقیانوسش کشیده و رو به صورت
بهت زده شهراد لب می‌زند:
- الماس اینجاست!

شهراد بهت زده خیره به گردن‌بند روی گردنش می‌شود.

نگاهش را بالا کشیده و خیره در صورت پاکسیما می‌شود.
می‌دانست الماس از کجا آمده و نمی‌شد جاسوسی خدمتکارش
را لو دهد.

پاکسیما بلند شده و تنها صدایی که در خانه شنیده می‌شود،
صدای تق تق پاشنه‌های بلند کفش پاکسیماست...

پشت سر صندلی پسرش ایستاده و دست‌هایش را روی
شانه‌هایش می‌گذارد.

- چرا ساکت شدی؟

نکنه انتظار نداشتی دروغات بیرون بیوفته؟

همین جمله کافی بود، شهراد به خودش بیاید و سر بچرخاند.

- چه دروغی؟ من فقط تعجب کردم پیداش کردی چطور بهم نگفتی.

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#دات—DATRO—رو_1 4 6

پاکسیما قدمی برداشته و در کنار صندلی شهراد می ایستد.
دست هایش را به سینه زده و نگاهی را در صورت پسرش
می گرداند.

- بازیگر خوبی شدی داترو. اونقدر که به مادرت خیانت می کنی
و به راحتی تو چشمام نگاه میکنی و دروغ می گی!

شهراد دیگر تحمل تیکه انداختن هایش را ندارد و بلند می شود.

- اصلا متوجه حرفات نمی شم!

پاکسیما سرش را به طرفین تکان داده و دستش را به سمت در دراز می کند.

- برو بیرون!

- یه دقیقه... تا نگی جریان از چه قراره و چطور الماس پس گرفتی از اینجا بیرون نمیرم!

پاکسیما عصبی روی میز زده و با لحن تندی لب می زند:
- با اینکه میدونی و خودت زدی به نفهمی... اما امروز توفان اومد و الماس بهم پس داد. الماسی که تو با نقشه ازم دزدیدیش!

توفان... دوست بچگی و دشمن جدید شهراد؛ مردی که یک سالی می شد از او خبری نداشت و حالا حتم داشت آن حادثه بعد از مسابقه و دزدیده شدن همراه کار اوست!

- برو بیرون از اینجا و دیگه هم برنگرد.
برو... بیرون... داترو!

شهراد بدون حرف از خانه بیرون زده و همزمان گوشی‌اش را جیبش می‌کشد. با اخم‌های درهم شماره آرکا را گرفته و پشت گوشش قرار می‌دهد.

به محض جواب دادن آرکا، اجازه حرف زدن نمی‌دهد.

- توفان واسم پیدا کن... توفان مستوفی!
همه این دردسرا کار خود بی شرفشه...

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#دات—DATRO—رو_147

آرکا به سرعت چشمی گفته و تماس را قطع می‌کند. داترو به سرعت از عمارت پاکسیما بیرون زده و نگاهش به یکی از چندین ماشین پاکسیما که در خدمت بادیگارد هایش است، می‌افتد.

اصلا بیرون انداختنش توسط پاکسیما برایش مهم نبود. عادت داشت به رفتارها و بی اعتمادی‌های مادرش!

پوزخندی زده و به سمت ماشین قدم برمی دارد. بعد از کتک کاری دیگر کسی جرئت نداشت به او نزدیک شود، حال فهمیده بودند که پسر کیست!

- سوئیچ این ماشین دست کدومتونه؟

همان که کتکش زده بود، با اخمی که بین ابروانش شکل گرفته بود، جلو می آید.

سوئیچ را به سمتش پرت کرده که در هوا آن را گرفته و در حالی در ماشین را باز می کند، پشت سری هایش را مخاطب قرار می دهد.

- به پاکسیما بگید ماشینش رو بردم و تا وقتی از میرم دست من میمونه!

بعد سوار ماشین شده و عینکش را روی چشم هایش قرار می دهد.

xxx

دخترک بعد از دو هفته بالاخره پلک باز کرده بود و حالش کمی بهتر از روزهای اولش بود.

مدام از دکتر سراغ اینکه چه کسی او را اینجا آورده گرفته بود و دکتر طبق دستور تنها سکوت می کرد و وقتی دخترک دیوانه بازی در می آورد، در سُرْمَش داروی خواب آور تزریق می کرد.

توفان با شنیدن خبر به هوش آمدن همراه، بالاخره برگشته بود. با ورود یهویی اش به اتاق، همراه پلک باز کرده و مانند تمام این روزها گیج نگاهش می کند.

بالاخره ی لبهای خشک اش را باز و بسته کرده و به آرامی زمزمه می کند:

- تو... کی... هستی؟

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#داترو DATRO—رو 148

توفان با لبخند تختش را دور زده و روی مبل راحتی که آن سمت تختش بود می نشیند .

با لبخند خیره به صورت رنگ پریده ی دخترک شده و نخ سیگارش را با فندک آتش می زند.

- وقت برای آشناییمون زیاد هست. فعلا خوب استراحت کن که ما دو تا باهم کلی کار واسه انجام دادم داریم.

همراز با بوی سیگار به سرفه افتاده و از توفان رو می گیرد. پلک هایش را روی هم فشرده متوجه وضعیتی که قرار گرفته می شود.

تصادف کرده بود، اما فراموش نکرده بود که به ماشینش حمله کرده بودند و او بخاطر سرعت بالایش تصادف کرده بود.

و حتم داشت که این مرد ربطی اتفاقاتیش آمده داشت...!

- ازم چی می خوای؟

توفان پک محکمی از سیگارش گرفته و بلند می‌شود.

سمت در اتاق رفته و قبل از خروج، با شیطننت رو به همراز

روی تخت، لب می‌زند:

- چیزای خوب!

بعد از خروجش، همراز دندان روی هم فشرده و نگاهش را در اطراف می‌چرخاند تا شاید معجزه شود و تلفنی پیدا کند. تلفنی که می‌شد به شهزاد زنگ بزند. می‌دانست تنها راه نجاتش او بود.

xxx

آرکا با خستگی از پشت سیستم بلند شده و کنار سورن می‌نشیند. تکه‌ای از پیتزای سورن را برداشته و به پشتی مبل تکیه می‌دهد. با لذت گازی زده و پلک می‌بندد.

سورن با نیم رخ به سمتش برگشته و بعد نگاهش را به سمت ساعت دیواری روی اتاق می‌کشانند. دستی دور دهانش کشیده و بازوی آرکا را آرام تکان می‌دهد.

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#دات DATRO—رو_149

- تا نیومده تن لشت رو جمع کن برو بشین پشت سیستم.
بینه نشستی کلهات میکنه!

آرکا نچ کشداری گفته و صاف می نشیند و لیموناد دهنی سورن
را سر می کشد.

- بیخیال رفیق. خسته شدم از بس پشت اون کوفتی نشستم.
کمرم درد گرفت. به من چه دوست دختر آقا دزدیده شده؟

و او اصلا حواسش به آمدن شهراد نبوده که حال دقیقاً پشت
سرش ایستاده؛

سورن سر تکان داده و همین که آرکا می خواهد باقیمانده
لیمونادش را سر بکشد، شهراد جلو آمده و دست روی گلایش
می گذارد.

لیموناد در گلویش پریده و آرکا به سرفه می‌افتد. هر لحظه فشار انگشتان شهراد روی گلویش بیشتر و رنگ صورت آرکا به کبودی می‌رود.

سورن متوجه بدی وضعیت شده و بلند می‌شود. دست روی بازوی شهراد گذاشته سعی در عقب کشیدنش دارد.

- ولش کن شهراد... می‌کشیش!

شهراد بدون اینکه ذره‌ای فشار دستش روی گلوی آرکا کم شود، با چهره‌ای تر سناک سرش را به گوشش نزدیک می‌کند.

- باید می‌ذاشتم افروز دخلتو بیاره. مرتیکه بی مصرف!

سورن به زور عقبش کشیده و اسم آرکا را فریاد می‌زند؛ آرکایی که حالا لال شده و بشدت از این روی شهراد می‌ترسد!

- گمشو برو بیرون چند ساعت جلو چشمم نباش!

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#دات DATRO_رو_150

آرکا دهان باز کرده که چیزی بگوید، سورن با سگرمه‌های درهم مانع می‌شود.

- می‌گم برو...الا وقتش نیست!

بعد شه‌راد را به سمت تختش که کنار پنجره بود، می‌برد. چند دقیقه‌ای بینشان سکوت حاکم است.

شه‌راد با گلافگی به بیرون از پنجره خیره و سورن روی تخت نشسته و کف دست‌هایش را روی تشک می‌گذارد.

- هر جایی که فکرشو کنی گشتم و نیست. همراه نیستش سورن. نکنه بلایی سرش اومده باشه؟

سورن بلند شده و دست روی شانه‌ی شه‌راد می‌گذارد.

- غیر ممکنه بکشنش، اصلاً چرا باید کسیو که بخوان بکشن بدزدن همو نجا دخلشو میارن دیگه. دختر و واسه یه چیز

دیگه می خواد... طرف توفان! اونقدرام بزرگش نکن توام تسلیم نشو... تو داترویی داداشم!

شهراد با چهره‌ای ناامید به سمت سورن برمی‌گردد. سری به طرفین تکان داده و دستانش را پشت گردنش می‌گذارد.

- خسته شدم. اون دختری باید پیدا کنم سورن اگه بلایی سرش بیاد.

جمله‌ی آخرش را با خشم گفته و با فریاد ظرف مشروب روی عسلی تختش را روی زمین پرت می‌کند.

- همشونو می‌کشم. تک تکشونو به آتیش می‌کشم سورن! اگه دست اون حروم زاده بهش بخوره... اگه حتی یه تار موشو لمس کنه... به جون دنیامه که می‌کشمش... تیکه تیکه‌اش می‌کنم!

سورن خشم و دردش را درک می‌کند. تنها به سمتش رفته و او را محکم در آغوش می‌کشد تا کمی آرامش کند.

- قسم می‌خورم واست پیدااش کنم فقط قوی باش شهراد!

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

دات DATRO — رو_ 151

با صدای باز شدن در اتاق، شهرا در سر چرخانده و سورن از دستاش را از دور بازوهای شهرا برمی دارد.

آرکا مهلت نداده و با لبخند پیروزمندانهای روبه هردویشان لب می زند:

– آشغال دونی اون عوضی رو پیدا کردم. بجنبید بریم!

و شهرا بدون اینکه ذره ای لب هایش کش بیاید، به سمت در اتاق قدم برمی دارد.

– سورن.. عجله کن!

بعد از اتاق بیرون زده و سوار آسانسور می شود. سورن و آرکا هول با برداشتن اسلحه هایشان از اتاق بیرون می روند.

xxxx

خدمه با لباس هایی که توفان خریده بود به اتاق همراه می روند.

لباس‌ها را روی تختش گذاشته و خیره به همراهی که حالش خوب شده، لب می‌زند:

- اقا گفتن حاضر بشید. بعد بیاید توی سالن که می‌خوان باهاتون حرف بزنن!

همراز از روی مبل بلند شده و لباس‌ها را با خشم برمی‌دارد.

- برو بیرون می‌خوام عوض کنم.

دخترک خدمتکار که همراز وقتی به سرویس بهداشتی رفته بود، شاهد هم خوابی‌اش با توفان در اتاق بوده، سر تکان داده و از اتاق بیرون می‌رود. از مردک کثیفی که با خدمه‌اش هم می‌خوابید می‌ترسید...!

همراز با کلافگی لباس‌هایش را با لباس‌های مارکی و اما مناسبی که توفان گرفته بود را تن زده و زیر لب زمزمه می‌کند:

- کجایی شهراد.. کجایی منو از این خراب شده نجاتم بدی؟

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#داتـ DATRO—رو_151

از اتاق بیرون می‌زند و به محض عبور از راهرو اتاق‌ها وارد سالن می‌شود.

توفان به محض شنیدن صدای قدم‌هایش، از پشت میز بلند شده و صندلی را برای دخترک عقب می‌کشد.

دخترک هنوز از هیچی خبر ندارد و نمی‌داند چه در سر توفان می‌گذرد...!

بدون حرف روی صندلی نشسته و نگاهی به میز شام تجملاتی می‌افتد.

- شروع کن.

لحنش دستوریست و همراهش را عصبی می‌کند. دیگر طاقت سکوت کردن را ندارد و به سمت توفان برمی‌گردد.

- منو برای چی آوردی اینجا؟ اصلاً تو کی هستی؟

با بالا رفتن صدای همراز، توفان مقداری آب سرکشیده و با دستمال دور دهانش را ریلکس پاک می کند.

سرش را بلند کرده و خیره در صورت دخترک می شود.

- توفان مستوفی. شریک قدیمی پدرت، دوست قدیمی دوست پسر عوضیت. قراره با هم یک معامله کوچیک انجام بدیم و برای همین تو رو از ایران دزدیدم و به ازمیر آوردم.

دخترک بهت زده نگاهش می کند و توفان ادامه می دهد.

- پدرت قبل زندان رفتنش وکالت کل اموالش رو به تو داده و من همشونو می خوام...

از سکوت و بهت دخترک استفاده کرده و بلند می شود. در کنار صندلی اش می ایستد و دست روی شانه ی دخترک می گذارد.

- به علاوه تو!

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#دات—DATRO—رو_152

همراز بالاخره به خود آمده و دست مرد را از روی شانهاش پس می‌زند.

از جایش بلند شده و با پوزخند به توفان خیره می‌شود.

- مگه احمقم دارو و ندارم بدم به تو؟

همراز با کلافگی دست‌هایش را به سینه می‌زند. منتظر نگاهش می‌کند و نمی‌داند مرد چه در سر دارد.

توفان شات روی میز را سر کشیده و بعد رو به دخترک لب می‌زند:

- با من ازدواج کن.

همراز بهت زده نگاهش کرده و بعد هیستریک می‌خندد.

دیگر کنترلش را از دست داده و فریاد می‌زند:

- من چرا باید با یه روانی مثل تو ازدواج کنم؟

بعد تن صدایش را پایین آورده و با لحن خشمگینی ادامه می‌دهد:

- بمیرم بهتر از اینکه که مال تو بشم!

توفان لپ تاپ‌اش را از روی مبل برداشته و مقابل صورت دخترک می‌گیرد.

فیلم رو پخش می‌کند و می‌خواهد دخترک را هم مانند پاکسیما به سمت خود بکشاند.

وگرنه عاشق همراز که نبود....
تنها هدفش نابودی داترو بود!

□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□

#دات—DATRO—رو_153

فیلم پخش می‌شود.

- بجنب مرد. کی دستور قتل افروز شمس و بهت داد؟

و مردی تقریباً مسن با سری پایین افتاده شروع به اعتراف می کند.

- شه...شهراد...جهان آرا!

بعد لپ تاپ را کنار برده و مقابل دخترک بهت زده می ایستد.

- حالا توهم یک دلیل محکم داری برای انتقام!
برای انتقام از قاتل پدرت...

دخترک فکرش هنوز درگیر آن فیلم بود. فیلم مردی که گفته بود قت ل پدرش کار شهراد بود.

کار مردی که دیوانه وار دوشش داشت، اما به او اعتماد نداشت!

خشم تمام وجودش را فرا می گیرد.

از اینکه شهرا د بازی اش داده و به او دروغ گفته بود بشدت
عصبی می شود.

طوری که به طور احمقانه ای به پیشنهاد توفان جواب مثبت
می دهد!

توفان خوشحال از پیروزی دومش، دستش را به سمت دخترک
دراز می کند.

دخترک دستش را با اکراه در دست مرد گذاشته و آرام تکان
می دهد.

توفان شات مشروبی رو از روی میز برداشته و به سمت همراز
می گیرد.

- شهرا د پیدامون کرده. بزودی به اینجا میرسه.
امیدوارم بدونی چطوری از اینجا بفرستیش بره!

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#داترو DATRO—رو_154

همراز حالش خوب نیست و از ناراحتی چشم‌هایش پر شده است.

تنها به حرف توفان سر تکان می‌دهد و بعد گرفتن شات آن را سر می‌کشد و روی مبل تک نفره کنار پنجره می‌نشیند.

xxx

شهراد با در آوردن اسلحه‌اش به سمت خانه‌ای که آرکا پیدا کرده بود می‌رود. آرکا و سورن هم پشت سرش قدم برمی‌دارند.

توفانی که منتظر آمدنش از قبل بوده، در را باز کرده. شهراد با دیدن در نیمه باز با هول دادنش به داخل با احتیاط وارد می‌شود.

یکی از بادیگارد‌های توفان به سمت شهراد می‌آید.

– آقا منتظر تونن. بفرمایید داخل!

شهراد بیش تر از قبل گیج شده و انتظار نداشت توفان منتظرش باشد!

از اینکه در بازی او افتاده بود متنفر بود و همه اش را بخاطر آنه شرلی اش تحمل می کرد.

بخاطر همراهی که تشنه ی دیدنش بود و نمی دانست همراه تشنه به خون اوست!

شهراد با اخم هایی که این روزها جز لاینفک های صورتش بود، با سورن و آرکا به سمت خانه قدم برمی دارد.

به محض ورودشان به خانه، چشمش به توفان می افتد. توفانی که پا روی پا انداخته و در راس میز نشسته.

- خوش اومدی رفیق قدیمی!

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#داترو DATRO —رو 155

شهراد قدمی جلو برداشته و دستی که اسلحه دارد را بالا برده و فریاد می‌زند:

- همرازم کجاست توفان؟

بگو کجاست تا این خونه رو روی سرت خراب نکردم.

توفان با لبخند رومخی سرش را به سمت آن سمت سالن که همراز ایستاده، برمی‌گرداند.

شهراد همزمان نگاهش را به آن سمت می‌چرخاند. می‌چرخاند و با دیدن همراز، اخم‌هایش کنار رفته و لب‌هایش کش می‌آید.

به سمت دخترک رفته و مقابلش می‌ایستد. صورت دخترک را در قاب دستانش گرفته و خاص نگاهش می‌کند.

- همرازم؟

خوبی قربونت برم؟

اولین بار بود این طور صدایش می‌زد....!

اولین بار بود قربان صدقه‌اش رفته بود...!

و همراه گند می‌زند به حال خوب شه‌راد وقتی دست‌هایش را از روی صورتش کنار می‌زند.

- برو از اینجا...نباید می‌اومدی. نباید دنبال می‌گشتی وقتی بدون فکر کردن به من دستور قتل پدرم را دادی.

شه‌راد جاخورده سر تکان می‌دهد. آرامشش را حفظ کرده و دوباره بازوی دخترک را می‌گیرد.

- بیا بریم همراه. بعدا حرف می‌زنیم.

همراز به تندی بازویش را دستش بیرون می‌کشد و صدایش را بالا می‌برد.

- ولم کن...با تو هیجا نمیام!

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#داتـDATRO—رو_156

توفان با تفریح نگاهشان می کند و سورن بزور جلوی خود را گرفته تا بلایی به سرش نیاورد.

آرکا دستش را گرفته اما نمی تواند جلوی زبانش را بگیرد.

- ببند نیش تو تا خودم نبستمش!

توفان بی اهمیت به دعوای همراز و شهراد خیره می شود.

آرکا برای اینکه سورن با اسلحه جان توفان را نگیرد، او را بیرون می برد.

- یعنی چی نمیام. منو دیوونه نکن همراز. من که بهت گفتم کار من نبوده چرا الکی باز این بحثو باز کردی؟

همراز بلافاصله فریاد می زند:

- الکی نیست من فیلم اعتراف دیدم.

شهراد سکوت کرده و نگاهش را به سمت توفان می چرخاند.

دندان روی هم فشرده و دوباره نگاهش را به سمت صورت دخترک می چرخاند.

- ببین منو... تو به من اعتماد داری یا به اون فیلم مسخره که مشخص کار این عوضی؟

و می شکند وقتی جلوی همه از بی اعتمادی اش می گوید.

می شکند از زنی که برای نجاتش زمین و زمان را بخاطرش به هم ریخته بود!

- معلومه که به تو اعتماد ندارم!

□□□□□□□□□□□□□□□□

دات_ DATRO_ رو_ 157

شهزاد پلک هایش را روی هم فشرده و از دخترک رو می گیرد.

با انگشت اشاره و شصتش چشم هایش را فشار می دهد.

- ما باید یه جایی بریم شهراد جون. اگه حرفاتون تموم شد زحمتو کم کن و برو!

با شنیدن صدای توفان، سر بلند کرده و نگاهش را مستقیم به او می‌دهد.

چند قدمی را به سمتش برمی‌دارد و همزمان با تمسخر لب می‌زند:

- کی گفته قراره تو رو زنده بزارم که از اینجا بری؟

بعد دستش به سمت اسلحه‌ی پشت کمرش می‌رود.

همراز ترسیده قدمی جلو آمده و شهراد را صدا می‌زند.

- شهراد؟

اما شهراد توجه‌ای نکرده و با چشم‌های به خون نشسته، به سمت توفانی که همچنان ریلکس نگاهش می‌کند، می‌رود.

یقه‌اش با یک دست چسبیده و اسلحه را کنار شقیقه‌ای فشار می‌دهد.

بعد نگاهش را به سمت در خانه که سورن و آرکا ایستاده‌اند
می‌چرخاند.

- سورن؟

توفان با تمسخر می‌خندد و شه‌راد لگدی زیر شکمش می‌زند.

سورن با عجله داخل شده و شه‌راد به اسلحه به همراه اشاره
می‌کند...

- اونو ببریدش تو ماشین و برگردید هتل!

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#دات—DATRO—رو—158

همراز اخمی کرده و تا می‌خواهد حرفی بزند شه‌راد مانع
می‌شود.

- نیومد بزور ببریدش!

همراز دختر قوی بود اما از پس آرکا و سورنی که بزور بازویش
را گرفته بودند که بر نمی‌آمد!

بعد رفتنشان، توفان را به سمت دیوار پرت می‌کند. که توفان
پوزخند صدا داری می‌زند.

- احمق تو تنهایی و من کلی آدم اینجا هست که دستت بهم
بخوره بیچارت می‌کنن.

شهراد مانند خودش پوزخند زده و درحالی که مگسک اسلحه
را به گلویش فشار می‌دهد، لب می‌زند:
- کی گفته من تنها اومدم؟

و بعد همزمان صدای تیراندازی در حیاط بلند می‌شود. توفان
رنگ از رخس پریده و به سمت در خانه کشیده می‌شود.

شهراد با لبخند پیروزمندانه‌ای ادامه می‌دهد:
- اونی که تنها مونده تویی!

بعد اسلحه را پایین برده و در جایی بین شکمش قرار داده و
قصد کشتنش را ندارد.

شلیک کرده و توفان مانند همیشه زیادی بی دست و پا بود که
نمی توانست از خود دفاع هم بکند...!

اصلا انتظار اینکه شهزاد شلیک کند را نداشت!

فریادش در کل خانه می پیچد و صدای جیغ خدمتکارش بلند
می شود.

- می خوام ذره ذره بکشم حروم زاده... فعلا صبر کن کارم
باهات تموم نشده!

بازم برمی گردم... رفیق قدیمی!

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#دات—DATRO—رو_159

"رفیق قدیمی" را کشیده و با تسمخر ادا می کند...

پشت کرده و توفان قبل اینکه از خونریزی روی زمین بیافتد، از روی میز چاقوی تیزی برداشته و بخاطر تاری دیدش آن را محکم روی بازوی شهزاد فرو می‌کند...

و بعد روی زمین می‌افتد و دست به شکم با خشم فریاد می‌زند:
- بیچاره می‌کنم....شهزاد!

شهزاد با سوزش و دردی که در بازویش پیچیده با نیم رخ برگشته و چاقو را با بستن چشم‌هایش بیرون می‌کشد.

بعد بی توجه از خانه بیرون زده و نگاهی به جنازه‌ی آدم‌های توفان می‌افتد. لبخند می‌زند و به سمت در حیات را می‌افتد.

غافلگیرشان کرده بود و داترو آنقدر احمق نبود که تنها به لانه‌ی دشمنش برود...!

او باهوش بود و توفان زیادی دست‌کمش گرفته بود!

اسلحه را بزور پشت کمرش جابه‌جا کرده و دستش را روی زخم بازویش می‌گیرد...

به محض خروجش یکی افرادرش که در همین چند ساعت پیش استخدامش کرده بود، به سمتش آمده و تا به داخل ماشین کمکش می کند.

- آقا زخمی شدید. بریم بیمارستان؟

- برگردیم هتل. دکتر داره میاد اونجا!

مرد سر تکان داده و در را می بندد. پشت فرمان نشسته و ماشین را به حرکت در می آورد. با دردی که نفس را بند آورده بود، گوش ی را بزور از جیب شلوارش بیرون کشیده و شماره می گیرد. به محض پاسخ دادن فرد پشت خط، لب می زند:

- فیلمای دوربین رو برای پاکسیما بفرست!

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

دات DATRO — رو_ 160

- اگه سورن بفهمه...

اجازه نمی‌دهد جمله‌اش را کامل کند.

- کاری که گفتمو بکن. به اندازه کافی دشمن دارم باهاش سر و کله بزنم. حوصله‌ی در افتادن با پاکسیما ندارم.

آرکا بدون اعتراض چشم می‌گوید و مانند همیشه شهراذ بدون خداحافظی قطع می‌کند.

xxx

کارت را در جا قفلی در کشیده و در را آرام باز می‌کند.

دوباره نگاهش را در اطراف چرخانده و دست به بازوی غرق خورش می‌گیرد.

در را به داخل هول می‌دهد و آرکا اولین نفر به پیشوازش می‌آید.

- اومد...

نگاهش به دست برادرش افتاده و ترسیده می‌گوید:

- داداش...دست چي شده؟

شهراد انگشت سبابه‌اش را بالا آورده و مقابل دهانش مي‌گذارد.

- هيش...ميخوای کل هتل خبر کنی؟

با شنیدن سر و صدا، سورن هم آمده و نگران به سمتش مي‌رود. نگاهی به بازوی شهراد انداخته و چشمانش را ریز مي‌کند.

شهراد اجازه‌ی حرف زدن را به سورن نمی‌دهد.

بی‌حوصله با اشاره به بازویش لب مي‌زند:

- بر و بر منو نگاه نکنین. برین داروخونه یه چیزی بگیرین
ببندمش.

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#دات—DATRO—رو_161

سورن نگاهی به ته اتاق انداخته و می فهمد دلیل اینکه می خواهد هردویشان بروند چیست و به بازوی آرکا زده و به سر اشاره به در می کند.

آرکا با مکث کتش را برداشته و همراه سورن بیرون می روند.

به محض رفتنشان، شهراد با صورتی عرق کرده و رنگی پریده برگشته و از راهرو اتاق می گذرد.

همراز صدایی شنیده بود اما نفهمیده بود شهراد است و حال با دیدنش...

اصلا نگاهی به بازوی شهراد نداخته و با لبخند تلخی به سمت شهراد رفته دست هایش را محکم دور گردنش حلقه می کند.

- برگ شتی... خداروشکر برگشتی!

شهراد با دست سالمش دست دور کمرش انداخته و گردنش را بو می کشد.

سرش را عقب کشیده و همانطور که با دست‌هایش پشت گردن
شهراد را نوازش می‌کند، زمزمه می‌کند:
- خوب نقشمو بازی کردم؟

شهراد بی طاق‌ت بوسه‌ای روی لبانش کاشته و با لب‌خند کجی
که پس از مدت‌ها روی لبش نشسته بود، می‌گوید:
- عالی بود... آنه شرلیم!

همراز با لب‌خند بزرگی سرش را روی سینه‌ی شهراد چسبانده و
تازه نگاهش به بازویش می‌افتد. هین بلندی کشیده و با
چشمانی که حالا نم دار شده بود، دستش را می‌گیرد.
- دستت... داره خون میاد شهراد!

شهراد حال دیگر رو به بیهوشیست و قبل اینکه بیافتد، همراز
کشان کشان به سمت تخت می‌برتش و کمک می‌کند دراز
بکشد.

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#داتـ DATRO—رو_162

"همراز"

با هول شال روی سرم رو دور بازوش بستم و دستم رو روی
صورتش گذاشتم.

- نبند چشاتو شهراد...نبند قربونت برم!

با صورتی که رنگش عین گچ سفید شده بود، بوسه‌ای به کف
دستم زد. لبخند کمرنگی زد و در جوابش لبخند تلخی زدم.

لبخندی به تلخی این روزای سیاه زندگیمون که قرار نبود تموم
بشه...!

با نگرانی گوشیم رو از روی عسلی برداشتم و خواستم شماره
سورن بگیرم که با شنیدن صدای پا، متوجه اومدنشون شدم.

سرم رو به سمت راهرو چرخوندم و صداشون زدم:

- بجنبید...داره از هوش میره!

آرکا با نفس نفس نزدیک اومد و سورن پشت سرش اومد.

- اول اون آرام بخش بده بهش بخوره تا زخمش ضد عفونی کنیم و ببندیم.

سری به تایید تکون دادم و از داخل پلاستیک دارو، بسته ای قرص مسکن بیرون کشیدم.

سورن کمک کرد تا بشینه و بعد قرص رو توی دهنش گذاشتم و آب رو باهاش سر کشید. آستین تیشرتش چسبیده بود به زخم روی بازوش و باید درش می آوردم.

- سورن کمک کن لباسش در بیارم...

دستم رو سمت لباسش بردم که با چشمای نیمه بازش، مچ دستم رو گرفت.

- میخوای جلو اینا لختم کنی؟

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

دات _DATRO_ _رو_ 163

توی این موقعیت هم می‌خواست شیطنت کنه...!

- شهراد!

دستش رو برداشت و با اخم نگاهی به آرکا و سورن انداختم. با دیدن اخم سریع لبخندهاشون رو جمع کردن.

- بدوید کمک کنید لباسش رو در بیارم!

آرکا سمت شهراد رفت و با خنده‌ای که مشخص بود سعی داشت پنهونش کنه لب زد:

- چشم زنداداش!

لباسش رو از تنش بیرون کشیدم و همین باعث شد نگاهم به عضله‌های شکمش بیافته. زود نگاهم رو گرفتم و با دستمال خونهای دور دستش رو با آب پاک کردم. بعد ضد عفونی کردم زخمش و باند پیچیش کردم. پتو رو تا نصفه روش کشیدم و بلند شدم ایستادم.

شهراد که حالا کمی حالش بهتر شده بود، تکیه اش رو پشتی تخت داد و روبه سورن گفت:

- برید بخواید. فردا صب برمی گردیم.

پسرا بعد اومدن من اتا جدا گرفته بودن. آرکا بی حرف سمت در رفت و سورن قبل اینکه بره سمت شهراد خم شد و گفت:

- خوبی الان؟ چیزی نمیخوای؟

شهراد با دست سالمش روی شونه‌ی سورن زد و گفت:

- نه داداش. برو بگیر بخوای خسته‌ای.

- پس شب بخیر.

بعد رفتنشون، خسته روی تخت کنار شهراد دراز کشیدم.

- آنه شرلی؟

هوم آرومی گفتم و صورتم رو به سمتش چرخوندم. با دست به بغلش اشاره کرد و گفت:

- تخت بیار بچسبون به تختم. باید بغل من بخوابی!

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

داتـ DATRO —رو_ 164

دست چپش سالم بود، اما باز می‌ترسیدم اذیت بشه...

با تردید بلند شدم و تخت رو به سمت تختش هول دادم.
تشک‌هامون رو به هم جفت کردم.

کنارش دراز کشیدم و دستی به موهای لخت و بورش که توی صورتش افتاده بود کشیدم و از روی پیشونیش کنارشون زدم.

- می‌خوام یه اعترافی بکنم!

کامل به سمتم برگشت و نگاهش رو توی صورتم چرخوند.

چقد دلتنگ این نگاه شده بودم...!

با شیطنت چشمکی زد و دستش رو از داخل یقه‌ی شل و باز
لباسم داخل برد.

- چه اعترافی؟

قلقلکم اومد و با خنده بیشتر خودم رو بهش چسبوندم و توی صورتش خم شدم.

لبهاش کش اومد و چقدر لذت داشت که این خنده‌ها فقط برای من بود!

انگشتم رو نوازش وار روی صورتش کشیدم و اعتراف کردم....

اعتراف به حسی که خیلی وقت بود درونم حس کرده بودم و حالا برای فاش کردنش حاضر بودم.

- خیلی خیلی خیلی دوست دارم!

چند ثانیه‌ای توی چشم‌هام زل زد و با دست سالمش دستش رو پشت سرم گذاشت و لباس رو برای بوسیدنم نزدیک آورد.

که متقابل سرم نزدیک بردم و لبام رو روی لباس گذاشتم.

دستش برای در آوردن لباسم پایین رفت که مچ دستش رو گرفتم و با نفس نفس توی صورتش لب زدم:

- شهراد دستت...

انگشتش رو مقابل لبام گذاشت:
 - هیش...دلم واسه آنشرلیم تنگ شده!
 اونقدر که می‌خوام تا صبح، تمام روزایی که نبودی رو جبران
 کنم!

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

داتـ DATRO —رو_ 165

لباس تنش نبود و تنها شلواری که پاش بود رو در آورد. دوباره
 روم خیمه زد و تمام تنم رو با بوسه‌هاش مهر زد...

همونطور که خودش رو وسط پام تنظیم می‌کرد، نوک
 سی*نه‌هام رو به دندون گرفت ملافه‌ی روی تخت رو توی
 مشتم فشردم و صدای آه پر از درد و لذتم بلند شد...

پاهام رو دور کمرش حلقه کردم و ناخنم رو توی پوست تنش
 فشردم و تنم بی تابانه زیر تنش پیچ و تاب می‌خورد...

xxx

دلم و زیر دلم و حتی کل تنم درد می کرد.
 دیشب با وحشی ترین نسخه از شهراد آشنا شده بودم و همشم
 بخاطر شیطننت های خودم بود.

مدام لبم پایینم رو گاز می گرفتم و جلوی پسرا نمی تونستم
 هیچی بگم. شهرادم سر حال مشغول خوردن صبحونه و حرف
 زدن با آرکا و سورن بود.

- کی پرواز داریم؟

با شنیدن صدام، نگاهش رو به سمتم چرخوند. نگاهی به
 ساعتش انداخت و هول شده بلند شد.

- بلند شید بلند شید.. تا چهل و پنج دقیقه دیگه اونم توی
 شلوغی ازمیر، باید توی فرودگاه باشیم!

آرکا آخرین لقمش رو توی دهنش گذاشت و سمت
 چمدون های کنار در اتاق رفت.

- ما با سورن می ریم اینارو تو ماشین بزاریم. شمام زود بیاید.

به محض رفتن سورن و آرکا، شهراد برای پوشیدن کتش جلوی آینه رفت. برای برداشتن مانتوم از روی تخت خم شدم که ناخواسته صدای "آخ" ام بلند شد.

نگران به سمتم اومد و دستش روی کمرم نشست.
- چی شد خوبی؟

گلویی صاف کردم و صاف ایستادم. مانتو رو تن زدم و رو به چهره‌ی نگرانش لب زدم:
- خوبم فقط... رفتنی یادت نره مقابل داروخونه وایسی؟

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#دات_DATRO_رو_166

سر تگون دادم و با گرفتن دستش با هم از اتاق بیرون زدیم. به محض بیرون رفتنمون، همزمان عینک هامون رو به چشم زدیم.

با آسانسور پایین رفتیم و داخل لیموزین مشکی رنگی که جلوی در هتل بود شدیم. چند دقیقه‌ای از حرکت کردنمون

نگذشته بود که صدای آرکا که کنار سورن، مقابلمون نشسته بود بلند شد.

- داداش من تو دبی راهم از شما جدا می شه. همینطوریشم کلی هانی رو تنها گذاشتم. والا دلم واسه زخم تنگ شده.

سورن با خنده تاسف بار سر تگون داد و شهراد با پوزخند لب زد:

- خاک تو سر زن زلیلت کنن!
باشه منم از اونجا به بعدشو بهت نیاز ندارم.

آرکا "برو بابا" ای گفت و چپ چپ به سورن خیره شد. با خنده ازشون رو گرفتم و سرم رو به بازوی شهراد تکیه دادم. و آروم جوری که اون دوتا نشنون لب زدم:

- به راننده گفתי جلوی داروخونه وایسه؟

که نچی کرد و گفت:

چه گیری دادی به داروخونه تو...سورن بگو جلوی داروخونه نگه دارن!

خداروشکر یکم جلوتر که نزدیک یک داروخونه بود نگه داشتن.
به لطف دزدیده شدنم توسط توفان عوضی پولی همراهم نبود و
مجبور شدم از شهراد بگیرم.

بعد گرفتن کارتش از ماشین پیاده شدم و بعد گرفتن قرص
اورژانسی از داروخونه به داخل ماشین برگشتم. شهراد کنجکاو
نگاهم می کرد و برای اینکه خیالش راحت باشه، پنهون از اون
دوتا فضولی که خیره نگامون می کردن تو کف دستم قرص رو
نشونش دادم.

که با خنده تو گلویی کنار گوشم آروم پیچ زد:
- نترس...اونقدری نریختم که حامله شی!

بی پروا حرف می زد و نمی دونست هر چقدر هم که همراه
باشم، بازم خجالت می کشم.

حرصی سقلمه ای بهش زدم...

- خیلی پروویی...بی ادب!

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

دات DATRO —رو_ 167

با همون لبخندی که روی لباش نقش بسته، دستش رو نزدیک آورد و دور بازوم حلقه کرد. منو توی آغوشش فشرد و بوسه‌ای روی سرم زد...

قرص توی دستم رو توی دهنم انداختم و بطری آب رو سرش بالا کشیدم.

- من هنوزم موندم شما دوتا چطور باهم هماهنگ شدید که ماهم نفهمیدم. یعنی من و سورن یک لحظه فکر کردیم واقعا دارید دعوا می‌کنید!

شهراد نیم نگاهی به سمتم انداخت و روبه آرکا گفت:
- شما رفته بودید با محافظا بیاید. منم نزدیک عمارت توفان وایساده بودم که همراه زنگ زد.

آرکا سر تگون داد و تا رسیدن به فرودگاه حرفی بینمون رد و بدل نشد.

"فلش بک | شب گذشته"

بعد از فیلمی که توفان نشونم داد، شکم به این مرد دو برابر شد. باید قبل اومدن شهراد باهاش حرف می‌زدم. باید می‌گفتم چه نقشه‌ای دارم...!

توی خونه چرخ زدم و لعنتی چطور یک گوشی پیدا می‌کردم؟

با سر و صدایی که از آشپزخونه می‌اومد، نفس عمیقی کشیدم و به اون سمت قدم برداشتم. با چیزی که دیدم لب‌هام کش اومد و با صدای قدم‌های دخترکی که داشت از آشپزخونه بیرون می‌اومد، پشت ستون بزرگی که نزدیک آشپزخونه بود قایم شدم.

ضربان قلبم رو هزار بود و نگران بودم از اینکه گیر بیوفتم و این دیوونه با یک تیر خلاصم کنه!

بعد دور شدن دخترکی که با سینی دستش به سمت اتاق توفان رفت، وارد آشپزخونه شدم و گوشی که روی جزیره بود

رو برداشتم. دعا می کردم رمز نداشته باشه و انگار امشب شب
من بود...!

به سرعت از آشپزخونه خارج شدم و به اتاقی که منو اونجا
زندانی کرده بود برگشتم. با دستای لرزون شماره‌ی شهراد رو
گرفتم..

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#دات—DATRO—رو_168

ناخنم رو به دندون گرفت م و با استرس توی اتاق قدم زدم.

- الو؟

با شنیدن صداش، انگار جون تازه ای گرفتم و با ذوق لب زدم:
- شهراد...

- همراز؟ تویی؟ تویی نفسم؟

و بگم نمردم با "نفسم" ای که گفت دروغ گفتم. وقت کم بود و باید زودی همه رو بهش می گفتم.

- منم شهراد . بین منو وقت تنگه. میدونم داری میای اینجا و این یارو توفان یه کلیپی نشون داد که نشون میده تو دستور قتل افروز رو داری. من جوری رفتار کردم که به تو اعتماد ندارم و باید این بازی رو تاوقتی که میای ادامه بدیم. یعنی من با خواست خودم با تو از اینجا نمیرم و تو منو می دزدی...باشه؟

با شنیدن صدایی از داخل سالن، هول قبل اینکه چیزی بگه لب زد:

- باید قطع کنم...مراقب باش.

- تا ده دقیقه دیگه اونجام...تا ده دقیقه میام و میبرمت!

لبخندی زدم و تماس رو قطع کردم. گوشی رو داخل استینم می فرستم و آرام از اتاق بیرون زدم. با سرو صدایی و خندهای که از اتاق می اومد با خیال راحت به آشپزخونه رفتم و بعد پاک کردن سابقه تماسم به شماره شهراد اونو سرجاش گذاشتم و با خیال راحت به سالن برگشتم.

xxx

با رسیدن به فرودگاه دبی، آرکا باما خداحافظی کرد و به خونه برگشت. خیلی دوست داشتم قبل برگشتن هانیه رو ببینم اما شهراذ اجازه نداد و باید زودتر برمی گشتیم. داخل هواپیما کنار شهراذ جاگرفتم.

خسته بودم و دلم تخت نرم و گرمم رو می خواست. پلکام رو بستم و هنوز گرم خواب نشده بودم که صدای شهراذ بغل گوشم بلند شد.

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#دات DATRO_رو_169

- همراه؟

پلک هام رو باز کردم و سرم رو به سمتش چرخوندم.

- جونم؟

دستم که روی دسته‌ی صندلی بود رو گرفت. شروع به بازی با انگشت‌هام شد.

- نخواب!

آروم خندیدم و دستش رو بلند کردم. بوسه ای روی رگ‌های برجسته‌ی دستش زدم و دوباره سرم رو به صندلی تکیه دادم.

سورن که مقابلم نشسته بود، با چشم داشت به شهراد اشاره‌ای می‌کرد و نمی‌دونستم جریان از چه قراره...

که شهراد کامل به سمتم چرخید. با لبخندی عمیقی که روی لب‌هاش شکل گرفته بود، کف دستش رو روی صورتم گذاشت.

سرش رو نزدیک آورد و نزدیک گوشم آروم لب زد:

- من اهل کتاب و شعر و این چیزا نیستم اما. چند وقت پیش یه متنی توی کانالی خوندم که خیلی بدلم نشست. فک کنم از شاملو بود برای آیدا...

بہت زدہ و با لبخند پہنی کہ توی صورتم جا گرفته بود به
چشم‌های عسلیش خیره شدم.

- تو را دوست دارم و این دوست داشتن، حقیقتی است کہ مرا
به زندگی دل بسته می کند.

همه‌ی شادی‌هایم در یک لبخند تو خلاصه می شود و کافی
است کہ تو قیافه ناشادی بگیری تا من همه‌ی شادی‌ها و
خوش بختی‌های دنیا را در خطوط درهم فشردہ‌ی آن چہرہ‌ای
کہ خدا میداند چقدر دوستش می دارم، گم کنم!

مردی مثل شہراد، حالا توی هواپیما و میون این همه آدم در
گوشم برام از شاملو می خونه...
به ولله شماهم بودید عاشقش می شدید!
نمی شدید؟

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#دات—DATRO—رو_170

اعلام می کنن که پرواز می خواد فرود بیاد و من بازوش رو
محکم می گیرم و بوسه‌ای روی گونه‌اش می زنم.

به محض فرود اومدن هواپیما، شهراد از جا بلند می شه و
دستش رو بالا می بره...

- لطفا بشینید!

بعد دستم رو می کشه و بلند می کنه. متعجب به کارهایش نگاه
می کنم که توی راهرو بین صندلی ها، جعبه‌ای رو از دست
سورن می گیره. نگاهی به اطراف میندازه و روی زانو می شینه...

تمام قلبم با هیجان خودش رو به در و دیوار سینه‌ام می کوبه و
دستم بهت زده روی صورتم گذاشتم.

جعبه‌ای که دستش هست رو باز کرد و به سمت منی که سرپا
ایستادم گرفت. هینی کشیدم و صدای جیغ و دست زدن
مردمی که توی هواپیما هستن بلند شد.

- آنشرلیم... با من ازدواج می کنی؟

با اشکی که از سر شوق از چشم‌هام می‌چکه دستم رو سمت
بازوش می‌برم.

- بلند شو دیوونه...

- تا بله نگی بلند نمی‌شم!

و صدای دختر و پسرای که توی هواپیما هستن بلند می‌شه...

- عروس خانم بله رو بگو!

- زانوهام درد گرفت!...

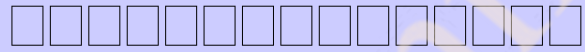
تازه به خودم میام و با خنده دست‌هام رو باز می‌کنم.

- معلومه که بله...بله...!

که همزمان بلند می‌شه و حلقه رو از جعبه بیرون می‌کشه. توی
دستم می‌اندازه و بلافاصله دستام رو دور گردنش می‌اندازم که
منو دور خودش می‌چرخونه...

تا نرود نفس ز تن، پا نکشم ز کوی تو...

"پایان فصل اول"



"فصل دوم__داترو"

داترو_171

شهراد: ترس مثل آتیشه... کنترلش نکنی میسوزونت!

...

دور تا دورش را مردهای اسلحه بدست ایستاده بودند و جای
خطا نداشت!

اولین بار بود که حس ناچاری می کرد!

با عصبانیت دندان روی هم فشرده و اسلحه اش را به پیشانی
مرد روبرویش می چسباند.

- تو کی هستی مردک؟ چی می خواهی؟

مرد با لبخند و دست به جیب قدمی به جلو بر می دارد.

و مرد تنها به سوال دومش جواب می دهد.

- تو رو می خوام... داترو!

و بعد صدای جیغ دخترک از در سوله بلند می شود.

صدای فریاد پر دردش بود...!

با دیدن آنشرلی‌اش، وقتی که هر دوبازویش اسیر آن پست
فطرت‌های جلوی در است و از شکمش خون جاریست، فریاد
می‌کشد.

از خشم می‌لرزد و انگشتش برای کشیدن ماشه پیش روی
می‌کند.

- اگه انگشتت بره رو ماشه، می‌گم یه تیر دیگه تو مغزش خالی
کنن!

نگاه دیگری به دخترک انداخته و دست‌های لرزانش پایین
می‌آیند.

- تسلیم شو.... تو دیگه تموم شدی!

قصه‌ی داترو تموم شد...!

حالا نوبت فرمانروایی منه...!

xxx

□□□□□□□□□□□□□□□□

#داترو_172

xxx

"زمان حال"

شهراد د:

همونطور که نگاهم به صفحه‌ی لپ تاپ بود، قهوه رو داغ سر کشیدم که زبونم سوخت و باعث درهم شدن سگرمه‌هام شد.

- شهراد این چطوره؟

بدون اینکه سرم رو از لپ تاپ بیرون بکشم، گفتم:

- خوبه!

- وای... تو که ندیدی چطور می گی خوبه؟

کلافه سرم رو از روی لپ تاپ برداشتم و خیره به همراهی که با لباس عروس خیلی بازی جلوم ایستاده بود، شدم.

دستی به پشت گردنم کشیدم و با انگشت به یقه‌ی لباسش اشاره کردم.

- بنظرت زیادی باز نیست؟

بخاطر کلی کار که ریخته بودن سرم، مجبور شدم چندتا از رگال های لباس عروس رو به خونه بیارم تا همراه بر راحتی انتخاب کنه و منو در این مزونا نگردونه.

از آینه نگاهی به خودش انداخت و به تایید حرفم سر تگون داد.

- پس میرم یکی دیگه بپوشم.

خوشحال از رفتش دستی تگون دادم و سرم رو سمت لپ تاپ برگردوندم. با حس گرمی دستاش روی سر شونه‌ام، باعث شد به سمتش سر بچرخونم؛
- کمک کن بازش کنم!

ممکن نبود هزاره حواسم فقط به کار باشه...

لعنت بهت مو قرمزی...!

نچ کلافه‌ای گفتم و از پشت میز بلند شدم. زیپ پشت لباسش رو تا آخر پایین کشیدم و وسوسه شدم برای در آوردنش...

انگشت‌های سرکشم رو روی سر شونه‌هاش بردم و خواستم
پایین بکشم که دستای همراز مانع شد.

- ایشالله شب عروسی خودت زحمت باز کردنشو می‌کشی. اما
الان وقتش نیست!

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#داترو_173

بعد با خنده‌ی بلندی خودش رو درب اتاق رسوند.

قبل اینکه بخواد به اتاق کناری که داشت پرو می‌کرد بره،
چشمکی زد.

با خنده تو گلویی انگشتم رو تهدید وار به سمتش تگون دادم.

- می‌دونی که این کارت به جواب نمی‌مونه. به موقعش تنبیه
می‌شیا!

با خنده در حالی که لباس رو گرفته تا از تنش پایین نیافته،
گفت:

- اوففف... من عاشق تنبیاتم!

لب پایینم رو به دندون گرفتم و خواستم به سمتش برم که
دوید توی اتاقش و صدای زنگ زنگ گوشیم، مانع از رفتنم
شد.

فوش رکیکی نثار آرکایی که در حال تماس بود کردم و با
نشستن پشت میز جوا دادم.

- چیه؟

صداش سر حال بود و همشم بخاطر شنیدن خبر پدر شدنش
توی این چند روز اخیر بود.

- داشم باز از دنده چپ پا شدی تو؟

این چه طرز جواب دادنه آخه الان باید بگی جانم داداش.
ناسلامتی داری زن می گیری!

دستی به پیشونیم کشیدم و دست دیگه ام رو روی پام گذاشتم.

- ولت کنن تا شب زر میزنی. کم مزه بریز آرکا بگو چی
میخوای بگی؟

- زنت دادم عوض بشی، ولی عوضی شدی!

حرصی اسمش رو صدا زدم:
- آرکا!

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□ □□□□□□□□

#داترو_174

- اوکی بابا. ببین منو. یه خبرایی دارم که بشنوی پشمت بریزه!

هی چوقت آدم نمی شد. سری به طرفین تگون دادم و سرم رو
به پشتی صندلی تکیه دادم.

- میگی یا قطع کنم؟

صدای خنده‌اش بیشتر حرصیم می‌کرد. برای همین گوشی رو از کنار گوشم پایین آوردم و هنوز انگشتم سمت آیکون قرمز رنگ نرفته بود که صداش بلند شد.

- میگم میگم. یاشار از وقتی دستور قتل افروز توی زندان داد و بعد مسابقه بهتون حمله کرد پلیسا افتادن دنبالش و فراری. از ایران رفته و فکر نمی‌کنم هی چوقت برگرده. حالا توفان مستوفی. بعد از اینکه زدیش و آدماش از دست داد یعنی به لطف تو مردن، تنها شد و بازم به لطف تو پاکسیما افتاد دنبالش و کارش رو تموم کرد.

با شنیدن خبر مرگ توفان، لب‌هام کش اومد.

- اولین باریه که با یه خبر حالم جا آوردی آرکا!

- خوبه پس یبارم شده موفق شدم تورو بخندونم.

با اومدن ایمیلی روی صفحه لپ تاپ، با زدن دکمه‌ای اینتر روی لپ تاپ، بازش کردم.

- از بهراد چه خبر؟

رد اونو نزدی؟

- شاید باورت نشه ولی خونه باباشه!
پاکسیما گفته کاریش نداشته باشن اون گناهی نداره.

با دیدن ایمیل باز شده و نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم.

- من برعکس پاکسیما فکر می کنم. به موقعش یه درس درست
و حسابی بهش می دم. فعلا باید قطع کنم، شب بار می رسه باید
به بچه ها خبر بدم.

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#داترو_175

بعد قطع تماس با آرکا، گوشی رو روی مبل انداختم. صفحه ی
لپ تاپ رو بستم و از جام بلند شدم.

xxx

جلوی آینه، کت و شلواری که پرو کرده بودم رو مرتب کردم.
پاپیون مشکی رنگی که آرکا به یقه‌ام زده بود رو روی میز پرت
کردم.

- این مسخره بازیا چیه. مگه من پاپیون می‌بندم آخه؟

آرکا عصبی دستی به صورتش کشید و برای انتخاب کراوات به
اون سمت مغازه رفت. سورن جاش بلند شد و دست به جیب
به سمتم اومد.

نگاهی به اطراف انداخت و مشغول بستن کراواتی که آرکا آورده
بود، شد.

- کاش اینقدر راحت اعتماد نمی‌کردی شهراد. ریسک فروختن
بار جدید اسلحه‌ها زیاده!
طرفو اصلا نمی‌شناسیم.

به سمت آینه چرخیدم و راضی از رنگ کراوات، لبخند کجی
زدم.

- نگران نباش داداش. بالاخره باهاش آشنا می‌شیم.

بعد سمت پرو رفتم و بدون نگاه کردن بهشون دستمو توی هوا
تکون دادم:

- آرکا با کارتم اینا رو حساب کن بریم.

لباس‌های خودمو تن زدم و با جعبه‌های خرید از بوتیک بیرون
زدیم. خریدارو داخل صندوق گذاشتم و پشت فرمون نشستم.

به محض نشستنشون داخل ماشین، سرم رو به ستمشون
چرخوندم.

- بریم خانوما رو برداریم و بریم همون رستوران جدید که
افتتاح شده؟

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

داترو_176

- بریم.

با تایید هردوشون ماشین رو استارت زدم و حرکت کردم.

xxx

- وای معرکه بود. دستت درد نکنه داداش شهزاد!

سری تکنون دادم و روبه هانیه ای که روبروم نشسته بود لب زدم:

- نوش جان.

با دستمال دور دهنم رو پاک کردم. به صندلی تکیه دادم. همه در سکوت مشغول خوردن قهوه‌هایی بودند که بعد از شام سفارش دادیم.

- ببینید چی می‌گم. بعد از عروسی، به همراه آرکا برمی‌گردیم دبی. شما هم با ما بیاید یه مدتی بمویند. مهمون من! سورن؟ آشوب؟ نظرتون چیه؟

سورن نگاهی به آشوب انداخت که آشوب با لبخند دستاش روی میز گذاشت.

- والا داداش یه پیشنهادی دادی که نمیشه بهش نه بگم!

هانیه مثل بچه ها آشوب با ذوق توی بغلش کشید و توی این مدت کم حسالی باهم دوست شده بودند. نگاهی از بالای میز بهشون انداختم. همه خوشحال بودند و می خندیدن.

حالا حس می کردم که یک خانواده دارم. خانواده ای که بهشون اهمیت می دم و بهم اهمیت می دن!

و هیچ چیزی رو با این لحظه ای که توش قرار گرفته بودم عوض نمی کردم. با تکیه دادن دستم توسط همراز به خودم اومدم.

- شهراد؟

نگاهم رو به سمتش چرخوندم.

- جونم؟

به گوشیم که برعکس روی میز گذاشته بودمش اشاره زد.

- گوشیت داره زنگ می خوره!

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#داترو_177

گوشی رو برداشتم و با دیدن ش ماره "فاتح" جواب دادم و
پشت گوشم قرار دادم.

- الو... آقا؟

با شنیدن صدای لرزونش، اخمی بین ابرو هام نشست.

- مرض و آقا!

چی شده؟

با تند شدن لحنم، نگاه همه سمت من چرخید. توجه ای نکردم
و وقتی سکوتش رو دیدم با لحن تند تری اسمش رو صدا زدم.

- اقا بدبخت شدیم! آقا بیچاره شدیم!

هرچقدر سعی می کردم آرام باشم نمی داشتم!
دستم رو روی میز مشت کردم و روی میز کوبیدم.

- میگی چی شده یانه؟
فاتح صبرم داره میشه ها!

- پلیسا... پلیسا توی بندر جنسا رو با آدامون گرفتن!

از پشت میز بلند شدم که همزمان سورن از جاش بلند شد.

- شهراد چی شده؟

بی توجه بهش سمت خروجی رستوران رفتم و به محض بیرون رفتن، دستی به پیشونیم کشیدم و چند دکمه‌ی بالای لباسم رو باز کردم.

- یعنی چی پلیسا گرفتن... این غیر ممکنه!

- نمی‌دونم آقا. والا بلا نمیدونم اما....

نذاشتم ادامه بده و گوشی رو محکم سمت دیوار پرت کردم.

فریاد زدم و سرم بین دستام کردم.

- همچنین چیزی غیر ممکنه مگه اینکه یکی لو داده باشه.

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#داترو_178

با شنیدن صدای سورن، با نفس نفس و عصبانیتی که کنترلش دست خودم نبود، به سمتش برگشتم و دستم رو به سمت رستوران گرفتم.

- با آرکا و بقیه برگردید خونه من باید برم تایه جایی!

دستاش به کمر زد:

- منم بات میام!

- میگم لازم نیست. کنار زنت و بقیه باش. اوضاع بهم ریخته باید برم درستش کنم!

بعد توجه‌ای به صدا زدنش نکردم و ریموت ماشین رو از داخل جیبم بیرون کشیدم. خواستم سوار بشم که این بار صدای همراز مانع شد.

با کلافگی سرجام ایستادم و به سمتش برگشتم.

- شهراد کجا؟

- با بچه‌ها برگرد خونه و از پیششون جم نخور تا برگردم.

اخماش توی هم کشید و نزدیک تر اومد.

- چی شده خوب؟ به منم بگو؟ اصلا منم باهات پیام.

دستای مشت شده‌ام رو محکم روی سقف ماشین کوبیدم و پلک هام رو محکم روی هم فشردم.

- من چی گفتم بهت؟

یبار... فقط یبار حرف منو گوش کن!

چی میشه یبار بگی چشم؟

بعد در رو باز کردم و سوار شدم. در رو محکم بستم و با زدن
بوق همراه رو از جلوی راهم کنار زدم.

با سرعت می‌روندم و همزمان شماره فاتح گرفتم.

- یه مدت گم شید جلوی چشم نباشید. بعد آبا که از آسیاب
افتاد می‌سپرم از مرز ردتون کنن.

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#داترو_179

- چشم اقا.

بعد گوشی رو قطع کردم و همونطور که فرمون می‌پیچوندم با
دست دیگه‌ام چند باری روی فرمون زدم...

"همراز"

با عصبانیت فریاد زدم و پام روی زمین کوبیم. خواستم برگردم که پام بخاطر پاشنه بلند بودن کفشام پیچ خورد و صدای آخم در اومد.

- همراه خوبی؟

سورن با نگرانی نگاهم کرد که دستم رو بلند کردم.

- خوبم خوبم... این چش سورن؟

چرا یهوایی بلند شد و رفت؟

اصلا کجا رفت؟

با اخمای درهم دستی به صورتش کشید.

- پلیسا آدماش و جنسا گیر انداختن. یالا سوار شو تا بقیه رو

صدا بزنم. باید ببرمتون خونه.

بعد سمت در رستوران راه افتاد. بالاخره از بهت بیرون اومدم و

دستم جلوی دهنم گرفتم.

- وای وای...

اون دیوونه شده حتما.

گوشیم رو از جیبم بیرون کشیدم و شماره‌ی شهراد رو گرفتم.
چند باری رد کرد و بعد از دسترس خارج کرد.

خدایا باورم نمیشه. همش دو روز مونده به عروسی...

دو روز مونده به روزی که شیش ماهه داریم براش برنامه ریزی
می‌کنیم...!

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#داترو_180

- همراه بیا سوار شو...

با شنیدن صدای سورن زود برگشتم و سوار ماشین سورن
شدم. با استرس تکیه‌ام رو صندلی دادم و ناخنم رو به دندون
گرفتم.

با رسیدن به داخل حیاط، از ماشین پیاده شدن. برای احتیاط قرار شد همه امشب روی خونه‌ی سورن و آشوب بمونیم. داخل آلاچیق داخل حیاطشون شدم و روی صندلی چوبی نشستم.

- نیازی نیست اینقدر نگران باشی. اون آدما اونقدری از داترو می‌ترسن که یک کلمه‌ام حرف نزنن. اون دیوونه‌ام تا یکی دوساعت دیگه برمی‌گرده پیشت.

نگاهم رو به مرد همیشه حمایتگر کناریم دوختم.

- برمی‌گرده نه؟

چشم‌هایم رو به نشونه تایید روی هم فشرد و خیالم رو فقط کمی راحت کرد.

- هوا سرده بیا داخل...

بعد بی حرف دیگه‌ای از آلاچیق بیرون رفت.

تا برنمی‌گشت داخل نمی‌رفتم. تا نمی‌اومد و خیالم راحت نمی‌شد. اینکه دلشوره داشته باشی که برمی‌گرده یا نه؟

دلشوره اینکه ممکنه تو هر بار بیرون رفتنش بلایی سرش بیاد
دیوونم می کرد...

نمی دونم کی اشک توی چشم هام نیش زد. پلک هام رو بستم و
دست های یخ زده ام رو بغل کردم.

با شنیدن صدای باز شدن در حیاط و صدای لاستیک های
ماشینش. تند پلک هام رو باز کردم.
زودی از جام بلند شدم و به سمت ماشینش که در حال پارک
کردنش بود رفتم.

با صورتی درهم پیاده شد و درحالی که ریموت ماشینش رو
می زد، با لحن گرفته اما دستوری گفت:
- تو این سرما چرا نشستی بیرون؟
برو داخل... برو مریض می شی!

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

داترو_181

دستای یخ زده‌ام روی توی دستای گرمش گذاشتم. روی پنجه
پا ایستادم و بوسه‌ای روی گونه‌اش زدم.

- منتظر تو بودم.

بعد دستم رو روی صورتش کشیدم. سرش رو کج کرد و بوسه
ای کف دستم زد.

- می‌تونستی توی خونه منتظر بمونی. دو روز دیگه قراره
عروسم بشی پس مراقب خودت باش!

با لبخند سر تکون دادم و خواستم چیزی بگم که انگشت روی
لبهام گذاشت و مانع شد.

- هیش...بریم بخوابیم. انرژی برای حرف زدن ندارم آنه شرلیم.

"راوی"

از سمت پاکسیما هم خبرهای خوبی نمی‌آمد!

خیلی از افرادش کشته شده بودند و شهراد از نصف افرادش خبری نداشت!

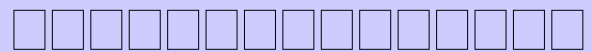
و تمام خشمش به این دلیل بود که نمی دانست چه کسی پشت پرده تمام این کارهاست!

چی کسی است که این قدر قدرتمند است و می تواند اینگونه خانواده ی جهان آرا را بهم بریزد...؟

شهراد تمام این ها را در این دو روز از همراهز پنهان کرده بود تا ذهنش بهم نریزد. تا بتواند عروسی که چندین ماه برنامه ریزی شده بود را به بهترین نحو به اتمام برساند. تا بتواند دخترک را مال خود کند و بعد سر فرصت همه چیز را توضیح دهد.

همراز با لباس عروس اروپایی و زیادی شیکش، مشغول خداحافظی با مهمان هاست و شهراد از فرصت استفاده می کند. آرکا و سورن که کنار زن هایشان ایستاده اند را فرا می خواند.

□□□□□□□□□□□□□□□□



#داترو_182

بعد کراواتش را شل کرده و به سمت خانه می‌رود. به محض آمدن آرکا و سورن، وارد اتاق کار می‌شوند و در اتاق را از داخل قفل می‌کند.

هر دو نگران به شهراد خیره می‌شوند. آرکا روی میز کار نشسته و سورن دست به جیب به دیوار تکیه می‌دهد. شهراد دست‌هایش را به موهایش کشیده و مقابل آرکا قرار می‌گیرد.

- باید برید آرکا. باید دست زنتو بگیری و همین فردا از اینجا برید.

حال نگرانی‌شان تبدیل به ترس می‌شود. آرکا از روی میز بلند شده و می‌گوید:

- واسه چی بریم؟

یعنی می‌ریم. قرار شد همه بعد عروسی برگردی....

شهراد میان حرفش پریده تمام تلاشش را کرده تا تن صدایش پایین باشد.

- بر نمی گردیم آرکا!

یکی دنبالمونه و راستش این بار اصلا نمی تونم حدس بزنم
طرف کیه. اما هرکی که هست، اونقدر قوی هست که آدمای
پاکسیما رو انداخته سینه قبرستون! اونقدر قوی هست که
براحتی جنسای منو به پلیس لو بده. نصف افرادمون در
دسترس نیستن و من حتم دارم همه اینا زیر سر یه نفره و
بدبختی اینه نمی دونم اون ی نفر کیه!

مکث کرده و نفس عمیق می کشد. دستی به صودتش کشیده و
بعد دستهایش را روی بازوی برادرش می گذارد.

برادری که هیچوقت "برادر" خطابش نکرده بود!

- زنت حاملست آرکا... پنج ماهشه... می ترسم بلایی سر برادر
زادم بیاد.

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#داترو_183

آرکا مانند همیشه حرف روی حرف برادرش نمی آورد.

تنها پلک هایش را روی هم فشرد و بغض کرده می گوید:
- اگه من برم تنها می مونی...

- تنها نیستم!

بعد بازویش را رها کرده و ادامه می دهد:
- براتون توی ترکیه خونه گرفتم. کارتم پر کردم. فقط مونده دست زنت بگیری و بری. برو و خیال منو راحت کن!

آرکا چشم گفته و بعد شهراد را صدا می زند. شهراد منتظر نگاهش می کند که آرکا مردد نزدیک شده و بعد دست هایش را روی شانه های برادرش می اندازد. بغلش کرده و شهراد با اشاره های سوزن متقابل در آغوشش می گیرد.

طولی نکشیده که شهراد با خنده عقب هولش می دهد.

- لوس نشو دیگه. برو به زنت خبر بده!

بگو می‌خواهی این چندماه اخیرو به جای اروم بگذرونه. به هیچ وجه چیزی از این ماجرا نگو!

آرکا با سر تایید کرده و از اتاق بیرون می‌رود. این بار نگاهش را به سمت سورن می‌چرخاند. دوست نترس و قدیمی‌اش که هیچوقت او را ترک نکرد.

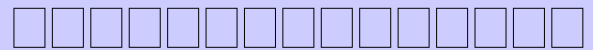
در هیچ شرایطی!
حتی وقتی جان زنش در خطر بود!

- فکر کنم باید هرکی کنارم هستو از خودم دور کنم...سورن نمی‌خوام بگم از اینجا برو اما بهتره کنار من نباشی!

سورن تکیه‌اش را از دیوار گرفته و روبرویش قرار می‌گیرد.

- می‌دونم نگرانی اما لازم نیست. چون این یارو هرکی که هست دشمنیش با تو و خانواده تو، نه من! در ضمن من از کنار تو جم نمی‌خورم...!

□□□□□□□□□□□□□□□□



داتو — رو — 184

شهراد سری تکان داده... از پس این یکی بر نمی آمد. سورن
لجهاز و یدندهای که حرف حرف خودش بود.

با صدای آشوب که مدام سورن را صدا می زد، سورن سمت در
رفته و همزمان صدای پیامک گوشی شهراد بلند می شود.

- بیا بریم. بیا داد خانوما در اومد!

شهراد گوشی را از جیب شلوار جذبش بزور بیرون کشیده و
دستی در هوا برایش در تکان می دهد.

- برو الان میام.

تکیه اش را به میز کار داده و پین گوشی اش را می زند. به محض
باز شدنش قسمت پیام را باز کرده و با دیدن پیامکی که از
طرف شماره ناشناس بود، سگرمه هایش را بهم نزدیک
می کند....

پیامک را چندین بار می خواند اما مفهمومش را نمی داند!

تک حرف هایی که با فاصله کنار هم چیده شده و یک جای خالی داشت!

"Y A ... 2"

شماره ای که پیامک آمده را می گیرد که جواب نمی دهد. هنوز گوشی را از کنار گوشش پایین نیاورده، صدای دینگ پیامک بعدی بلند می شود.

"جای خالی رو پر کن! بعدش بهم زنگ بزن!"

دستوری گفته بود و آخ که چقدر بدش می آمد از این بازی ها...

از اتاق بیرون رفته و دکمه های بالای لباسش را باز می کند. احساس خفگی می کرد و باید این پیامک را می فهمید. در اصل حدس هایی می زد و اصلا می دانست آن تک حرف جای خالی را، اما نمی خواست که باور کند!

□□□□□□□□□□□□□□□□



#داترو_185

همراز دست به لباس عروس ساده اما دنباله دارش گرفته و به سمتش می آید.

- خیلی خسته شدیم بریم بخوابیم. اما قبلش بیا با آرکا اینا خداحافظی کنیم. نمی دونم چرا اما انگاری صبح زود قراره از اینجا برن!

شهراد غرق در فکر سر تکان داده و بی حرف جلوتر از دخترک به سمت سالن قدم برمی دارد. همراز متعجب از پشت سر نگاهش کرده و بعد با در آوردن کفش های پاشنه بلندش به جمع می پیوندد.

- اما قرار بود ماهم همراهشون بریم. چیشد کل برنامه رو عوض کردید؟

شهراد بی توجه به جمع در سکوت پایش را تکان می دهد و به نقطه ای نامعلومه خیره می شود. سورن در جواب آشوب از همه

جا بی خبر، دستی روی موهای شنیون و باز زنش کشیده و
می گوید:

- من و شهراد یکم کار داریم برای همین اینا جلوتر از ما میرن
عزیزم.

سورن نگاهی به چهره‌ی درهم و نگران آرکا انداخته و بعد روبه
آشوب می گوید:
- بلند شو بریم خونه. دیر وقته.

مانع از بلند شدن همراه شده و روبه شهراد غرق در فکر ادامه
می دهد:

- فردا بهت زنگ می زنم شهراد!
بی خبر از من کاری نکنی...

و بعد با خداحافظی آرامی از جمع جدا می شوند. آرکا و هانیه
بی حرف به اتاقشان می روند و همراه کنار مردی که حالا شوهر
رسمی اش شده بود می نشینند.

دستش را روی دستش گذاشته و سر به بازویش می چسباند.

- شهزاد...می شه بگی چته؟

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#داترو_186

شهزاد از فکر بیرون آمده و به عروسیش خیره می شود. به عروسی که قرار بود بهترین شب را برایش رقم بزند و حالا تمام فکرش پیش آن پیامک لعنتی بود!

موهای روی صورت همراز را پشت گوشش انداخته و سرش را نزدیک صورتش می برد. لب هایش را روی گونه اش چسبانده و پلک می بندد.

می خواهد که سر قولش بماند و حال دخترک را نگیرد. آن هم در این شب...!

این یک شب را فقط به او فکر می کرد...فقط به آنشرلی اش!

در حرکت غافلگیرانه‌ای دست زیر زانوی دخترک انداخته و دست دیگرش را زیر سرش می‌گذارد که همراه جیغ خفه‌ای می‌کشد و دستانش را دور گردنش حلقه می‌کند.

- دیوونه... این چه کاری شهزاد؟ بزارم زمین!

شهزاد جفت ابروهایش را بالا انداخته و درحالی که دخترک را به اتاقشان می‌برد "هیش" آرامی می‌گوید.

در وسط اتاق دخترک را روی زمین گذاشته و بلافاصله مشغول باز کردن زیپ لباسش می‌شود و همزمان لبانش را به گلوی دخترک می‌چسباند. با پایین افتادن لباس دخترک روی زمین، دخترک به سمتش چرخیده و شروع به در آوردن لباس‌های شهزاد می‌شود.

دخترک با شیطنت دست‌هایش را قفل گردن شهزاد کرده و بعد پاهایش را دور کمرش می‌اندازد. همزمان لب‌هایش را روی لب‌های شهزاد گذاشته و شهزاد با عطش روی تخت می‌اندازدش...

هنوز کامل رویش خیمه نزده، با نفس نفس موهای قرمزش را
نوازش کرده و با چشمانی که در تاریکی که هم برق می‌زدند، با
لحنی جدی می‌گوید:

- آخ آنشرلی... لعنتی تو با من چی کار کردی؟

همراز سر کج کرده و متعجب می‌گوید:
- چی کارت کردم؟

شهراد بوسه‌ای رو شکمش زده که دخترک قلقلکش آمده و
بلند قهقهه می‌زند.

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

داترو_ 187

- منو... فکرمو... قلبمو لامصب همشو درگیر خودت کردی!
دیگه می‌خواستی چیکار کنی؟ هوم؟

دخترک با ذوق در چشمانش خیره شده و شهراد کامل خودش
را بالا کشیده و این بار گاز آرامی از لب پایین دخترک می‌گیرد.

- همه کسم شدی...تنها دلیل نفس کشیدنم شدی موقرمزیم!

و همین جمله کافیست تا دخترک دست‌هایش را از دور گردنش
سُر داده و پایین کمرش ببرد. بعد لب‌هایش را روی لب‌های
مرد بگذارد.

xxx

با بالا تنه برهنه، سمت پنجره اتاقش رفته و با فندک سیگار
را آتش می‌زند. پک محکمی از سیگارش گرفته و دست لای
موهایش می‌کشد.

از پنجره رو گرفته و تکیه‌اش را به دیوار کنار پنجره می‌دهد. به
دخترک روی تختش خیره می‌شود.

پلک‌هایش را روی هم فشرده و بعد صدای دینگ پیامک باعث
چرخیدن سرش به سمت عسلی کنار تخت می‌شود.

ساعت چهار صبح بود و حتم داشت همان احمقی بود که
پیامی نامفهوم فرستاده بود. پیامکی که جای خالی‌اش را حدس
می‌زد و اما نمی‌خواست که اهمیتی بدهد.

با نگرانی نگاهی به تخت انداخته و وقتی می‌بیند دخترک
تکانی در جایش نخورده و خواب است، با خیال راحت سمت
عسلی رفته و سیگار را در جا سیگاری خاموش می‌کند.

گوشی را به آرامی از روی عسلی برداشته و بعد زدن رمز
پیامک را باز می‌کند. باز می‌کند و چند ثانیه‌ای را در بهت فرو
می‌رود...

بعد دست‌هایش را مشت کرده و حالا اهمیتی به دخترک غرق
در خواب نداده و جاسیگاری روی عسلی را با فریاد سمت در
اتاق پرت می‌کند.

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#داترو_188

تمام تنش از خشم می‌لرزد و دخترک با هراس از خواب
می‌پرد. با دیدن شهراد که سر پا ایستاده از روی تخت بلند
شده و صاف می‌نشیند و فکر می‌کند که کابوس دیده است.

با صدای شکستن جاسیگاری و پخش شدنش در اتاق، حتی هانیه باردار هم از خواب پریده و آرکا هم که مانند همراه فکر می‌کند، زنش را آرام کرده و جرئت بیرون آمدن از اتاق را ندارد.

نگران برادرش بود اما می‌دانست در زمانی که اینطور خشمگین است اصلاً نمی‌شد به سمتش رفت و باید تنه‌ایش گذاشت...!

شهراد بی حرکت در وسط اتاق ایستاده و به نقطه‌ای نامعلوم خیره است. همراه نگران بلوز سفید رنگ شهراد را از روی پایین تخت برداشته و با بستن دکمه‌هایش از روی تخت پایین می‌آید.

از پشت دست روی بازویش گذاشته و بعد مقابلش قرار می‌گیرد. دست روی صورت کبود شده از خشمش می‌گذارد و صدایش می‌زند:
- شهراد... خوبی؟

با دیدن سکوتش نگران از روی عسلی لیوان آبی پر کرده و به سمتش می‌گیرد.

- بگير شهراڊ...يڪم بخور تا آروم بشي!

اما شهراڊ ڪه اصلا در حال خودش نيست، زير دست همراز زده و ليوان شيشه‌اي روي زمين پخش مي‌شود. همراز بهت زده به تڪه هاي شڪسته ليوان روي زمين خيره شده و اشڪ در چشم‌هايش نيش مي‌زند.

شهراڊ سمت ڪمد رفته و بعد پوشيدن تيشرت مشڪي رنگش، با برداشتن گوشي و سوئيچ ماشين با صداي بشدت گرفته‌اي مي‌گويد.

- از من دور باش همراز...دور باش!

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#داترو_189

بعد در اتاق رو محکم روی هم می‌بندد. همراه پلک بسته و قطره‌ای اشک از گوشه چشمش پایین می‌چکد و صورتش را خیس می‌کند.

هنوز هم در بهت رفتارهای شه‌راد و خشم عجیبش می‌شود. فکر می‌کند... چه چیزی می‌توانست تا این حد این مرد را از خود بی‌خود کند؟

چه کسی باعث شده بود اینگونه انش‌رلی اش را پس بزند و اینگونه بر سرش فریاد بکشد؟

کلافه دست‌هایش را روی موهای بلند و بازش گذاشته و می‌کشد.

شه‌راد درحالی که پشت فرمان می‌نشیند، متن پیامک را باز کرده و قلبش از خواندن متنش بدرد می‌آید.

"چقدر زود دُنیا‌تو فراموش کردی"

قبل از حرکت، انگشت‌های لرزانش را روی صفحه کلید حرکت داده و جواب پیامش را به روش خودش می‌دهد.

" فاتحه خودتو هر کسی که داری و نداری رو بخون "

می فرستد و دوباره تایپ می کند:

" نباید بهش نزدیک می شدی! "

و فرد مقابل بی توجه به تهدیدهایش، تنها برایش آدرس را

می فرستد و در انتهایش می گوید

" اگه می خواهی خواهرت زنده بمونه، تنها بیا "

دیگر کسی را وارد بازی های خودش نمی کرد. می دانست این

یک تله برای گیر انداختن اوست..

اما نتیجه اش مهم نبود و تنها می خواست دنیایش را نجات

دهد...!

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#داترو_190

خواهری که برای دور بودن از جهنمش او را ترک کرده بود.
خواهری که تشنه دیدنش بود و فقط برای امنیت داشتنش از
او فاصله گرفته بود.

این یکی دشمن با بقیه فرق داشت و او را از جای بدی زده بود.
از بزرگ ترین نقطه ضعفش...!

بزرگ ترین نقطه ضعف داترو...!

xxx

با رسیدن به سوله‌ای خلوت ماشین را آرام پارک کرده و با
اسلحه و احتیاط پیاده می‌شود. هنوز قدم از قدم برنداشته که
صدایش پایی باعث چرخیدن سرش به عقب می‌شود.

اسلحه را به سمت دخترک گرفته و بعد با دیدن همراه، اسلحه
را پایین آورده و بازویش را می‌چسبد.

- تو اینجا چه غلطی می‌کنی همراه؟
اصلاً چطور اومدی؟

شده بود مانند همان همراز روز اولش؛ با عصبانیت بازویش را از دست شهراد بیرون کشیده و می گوید:

- تو صندوق عقب قايم شدم اومدم. منو ببين شهراد...نميدونم داری چیکار میکنی اما من تنهات نمیزارم!

شهراد سرش را به طرفین تکان داده و دخترک را بزور سوار ماشین می کند.

- یا برو از اینجا یا تا وقتی که نیومدم از جات تگون نمی خوری!

همراز با عصبانیت در ماشین را بسته و شهراد برای بار آخر برایش خط و نشان می کشد و بعد به سمت در سوله ای که زیادی اطرافش ساکت بود می رود.

در آهنی بزرگ را با صدای قیژ قیژ بدی که می داد باز می کند و داخل می شود. می رود با دیدن سایه مرد بلند قامتی، اسلحه اش را آماده کرده و با قدم های بلند به سمتش می رود. به سمت سقف شلیک می کند و صدای فریادش نگاه مرد را کمی به سمتش کج می کند.





داترو_191

- تو کی هستی که منو با خواهرم تهدید میکنی ها؟
کی هستی؟

مرد با پوزخندی که اکثر اوقات روی لبش بود به سمتش
می چرخد. به محض رسیدنش به روبروی مرد، افرادش دور
داترو را احاطه می کنند!

"زمان حال"

دور تا دورش را مردهای اسلحه بدست ایستاده بودند و جای
خطا نداشت!

اولین بار بود که حس ناچاری می کرد!

با عصبانیت دندان روی هم فشرده و اسلحه اش را به پیشانی
مرد روبرویش می چسباند.

- تو کی هستی مردک؟ چی می خواهی؟

مرد با لبخند و دست به جیب قدمی به جلو بر می‌دارد.

و مرد تنها به سوال دومش جواب می‌دهد.

- تو رو می‌خوام... داترو!

و بعد صدای جیغ دخترک از در سوله بلند می‌شود.

صدای فریاد پر دردش بود...!

با دیدن آنشرلی‌اش، وقتی که هر دوبازویش اسیر آن پست فطرت‌های جلوی در است و از پایش خون جاریست، فریاد می‌کشد.

از خشم می‌لرزد و انگشتش برای کشیدن ماشه پیش روی می‌کند.

- اگه انگشتت بره رو ماشه می‌گم یه تیر دیگه تو مغزش خالی کن!

نگاه دیگری به دخترک انداخته و دستهای لرزانش پایین
می‌آیند. گفته بود از او دور باشد!
گفته بود دنبالش نیاید و لعنت به دخترک لجبازی که حرف
گوش کن نبود!

- تسلیم شو... تو دیگه تموم شدی!
قصه‌ی داترو تموم شد...!
حالا نوبت فرمانروایی منه...!

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#داترو_192

اسلحه‌اش را روی زمین می‌ان دازد و به حالت تسلیم دستانش
را روی بالای سرش می‌گیرد.

- ولش کن بره!

مرد روبرویش با پا اسلحه روی زمین افتاده داترو را به سمت
خود کشیده و بعد برداشتنش رو به افرادش اشاره می‌کند.

- ببرید بندازیدش جلوی یه بیمارستان!

شهراد نگاه دیگری به همرازش انداخته و قلبش بدرد می آید.
دردی که حالا دیگر تحملش را نداشت!

- دنیا... کجاست؟

اونو هم ولش کن بزار بره! مگه منو نمی خوای؟
بیا با پای خودم اومدم دیگه.

مرد سری به سمت بالا تکان داده و به قدم های آهسته و لبخند
رومخی دور شهراد می چرخد.

- همیشه بچه زرنگ. تا وقتی که کارم باهات تموم نشده!

خواهرت دست من می مونه. نگران نباش جاش امنه!

من با خانوادت مشکلی ندارم. با خودت مشکل دارم!

بعد با اشاره به افراد، می خواهد که شهراد را بگیرند. چند نفر با
ترس نزدیک می آیند و اخم های مرد درهم می رود.

- هیچی دستش نیست ترسوها!

بجنبید دستاشو و ببندید و از اینجا ببریدش!

شهراد دوباره نگاهش به مقابل درب می افتد. چشم های پرش رو می بندد. دست هایش توسط افراد مرد بسته می شوند و کشان کشان به سمت در خروجی می روند. با خروجش نگاهش به دخترکی می افتد که در صندلی عقب، با چشمان نیمه باز اشکی خیره شهراد است.

با دیدنش سر از شیشه باز بیرون آورده و صدای ضعیفی صدایش می زند:

- شهرادم... دورت بگردم نکن... نرو!
می دونم از پششون برمیای... تورو خدا شهراد... تسلیم نشو... شهراد!

شهراد رو گرفته و بغضش را فرو می دهد. قطره اشکی که از چشمش چکیده می شود را قبل از سوار شدن در لیموزین مشکی رنگ، با آستین لباسش پاک می کند.

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

داترو_193

همراز بخاطر خون زیادی که از دست داده، سرش را به پشتی
صندلی تکیه می‌دهد. زندگی که تصورش را داشت این نبود!

قرار نبود یک روز بعد عقد و عروسی، اینطور از شهرادش جدا
شود!

دیگر توان مقاومت ندارد و سد اشک‌هایش شکسته می‌شود.

با رسیدن به نزدیکی‌های بیمارستان، همان طور که رئیسشان
گفته بود، همراز را پیاده می‌کنند. همراز گوشی که در جیب
شلوار جیبش بود را با دست‌های خونی‌اش از جیبش بیرون
می‌کشد.

با انگشت‌های لرزان و چشم‌هایی که رو به بسته شدن است،
شماره‌ی اولین نفری که در ذهن دارد را می‌گیرد.

- الو....همراز؟

با شنیدن صدای خواب آلود و متعجب سورن، نگاهی به ساعت
گوشی‌اش می‌اندازد. ساعت هفت و نیم صبح بود!

تازه یادش می‌افتد تازه سر صبح هست و نمی‌تواند قطع کند.
جز او کسی را نداشت که کمکش کند!
دست خودش نبود، از آرکا بدش می‌آمد و تنها بخاطر هانیه با
او مدارا می‌کرد.

کنار لبه‌ی جوب نشسته و دستش را به سمت زانوی زخمی‌اش
می‌برد و دوباره اشک‌هایش روی صورتش جاری می‌شوند و این
بار صدای هق هقش بلند می‌شود.

- بیا دنبالم سورن... تورو خدا بیا!

سورن تند بلند شده و دستی به موهایی که حالا روی صورتش
ریخته بود می‌کشد و به سمت بالا هدایتشان می‌کند. بعد تند
از جا بلند شده و صدای نگرانش را بالا می‌برد.

- چی شده همراز؟ شهراد کجاست؟

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#داترو_194

با شنیدن صدای سورن، آشوب هم از خواب پریده و با چشم‌های نیمه باز به سورنی که در حال پوشیدن لباس‌هایش است، خیره می‌شود.

همراز با بی حالی زبانی روی لب‌های خشکش می‌کشد.

- فقط بیا... بیا که دارم می‌میرم سورن!

سورن گوشی را روی بلند گو گذاشته و درحالی که شلوارش را از داخل کمد بیرون می‌کشد، همزمان با صدای بلند می‌گوید:

- آدرسو بفرست... دارم میام هر جا که هستی همونجا بمون!

همراز خود را کشان کشان به سمت دیوار کشیده و سرش را به دیوار تکیه می‌دهد. بدون هیچ حرفی تماس را قطع کرده و مکان‌نما را از روی نقشه برای سورن ارسال می‌کند. ارسال می‌کند و گوشی روی زمین می‌افتد.

آشوب که حالا مانند سورن خواب کامل از سرش پریده، از جایش بلند شده و می‌گوید:

- منم باهات میام!

سورن وقت مخالفت با آشوب را نداشته و تنها درحالی که
سوئیچ ماشین را از روی کنسول چنگ می‌زند، می‌گوید:
- سریع حاضر شو...وقت تنگه!

آشوب بلا فاصله سمت کمد رفته و حاضر می‌شود. شال را سر
سری روی سرش انداخته و بدون برداشتن گوشی اش از اتاق
بیرون می‌رود.

سورن تند تند بوق می‌زند و آشوب سمت ماشین ماشین‌اش
می‌دود. به محض اینکه سوار می‌شود، سورن گاز می‌دهد و
ماشین از جا کنده می‌شود.

XXXX

دخترک را در مطب دوست آشوب بستری می‌کنند. خداروشکر
دوستش جراح بود. زخمش عمیق نبود اما خون زیادی از د
ست داده بود. آشوب برای دادن خون به داخل اتاق جراحی
رفته و سورن پشت در منتظر می‌ماند.

هنوز هم نمی دانست جریان چیست چون همراز را را بیهوش
 شده کنار خیابان پیدا کرده بودند. سورن قدم می زند و برای بار
 هزارم شماره ی شهرا د را می گیرد و زیر لب زمزمه می کند:
 - کجایی؟ کجایی لعنتی...؟

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#داترو_195

نا امید از در دسترس نبودن شهرا د، این بار شماره ی آرکا را
 می گیرد. آرکا بعد دومین بوق جواب می دهد.

- آرکا از شهرا د خبری داری؟

آرکا در حالی که چمدان ها را از صندوق بیرون می کشد، نگران
 لب می زند:

- نه. چیزی شده؟

سورن دستی به پیشانی اش کشیده و با شنیدن صدای بسته
 شدن در صندوق می گوید:

- کجایی؟

- فرودگاه. نیم ساعت دیگه پرواز داریم. اتفاقی افتاده؟ داری نگرانم می کنی سورن!

سورن تازه یاد موقعیت هانیه افتاده و می داند اگر آرکا اتفاقات را بشنود، برمی گردد. برای همین دروغی سرهم کرده و می گوید:

- نه چیزی نیست. فقط با شهزاد کار داشتم از سر صبح جواب نمیده.

- والا ماهم رفتیم خداحافظی کنیم از همراز و شهزاد ولی هیچ کدوم خونه نبودن. هانیه هم گفت طاقت خداحافظی نداره برای همین مستقیم اومدیم فرودگاه.

باز شدن در اتاق، سورن تند تند کلماتی را کنار هم چیده و تماس را قطع می کند.

- حتما روز اولی خواستن صبحونشون بیرون بخورن. فعلا آرکا باید قطع کنم. برید بسلامت.

آرکا راضی نشده، خداحافظی می کند. دست هانیه ای که کمی شکمش جلو آمده بود را می گیرد و وارد فرودگا می شود. آرکا نگاهی به بیرون انداخته و با غمی که از سر و صورتش پیداست، روبه هانیه با حسرت لب می زند:

- فکر نکنم دیگه هیچوقت برگردیم. از الان دلم تنگ شد.

هانیه سرش را به بازویش تکیه داده و می گوید:

- دور بودن از وطن سخته. خیلی سخته! نمی دونم چرا مجبوریم بریم، اما مطمئنم داداش شهراد یه چیزی می دونه که گفته بریم.

آرکا پیشانی اش را سفت بوسیده و می روند...

می روند و خودشان را از جهنم داترو نجات می دهند!...

xxx

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#داترو_196

دست روی میز می کوبد و نگاه افرادی که دور میز نشسته‌اند را به سمت خود می کشد.

- شنیدید چی گفتم یانه؟
تا داترو پیدا نشده بر نمی گردید!

سورن پلک‌هایش را روی هم فشرده و همراهی را به آرامش وا می‌دارد.

اما مگر می‌شد آرام باشد؟

شهرادش رفته بود!
آرام جانش رفته بود؟
تنها عشق زندگی‌اش رفته بود...!

بیست روزی از رفتن شهراد و تسلیم شدنش گذشته بود و هیچ خبری از او نبود.

همراز رو به دیوانه شدن بود و سورن به هر دری می‌زد به بن بست می‌خورد!

فاتح که کل جلسه مانند بقیه سکوت کرده بود، با جسارت از پشت میز بلند شده و می گوید:

- اکه همون موقع که آقا رو گرفتن کشته با شنش چی؟
بخشید اما من همچین رسیکی با جونم نمی کنم!

سورن با خشم به سمتش برگشته و قبل اینکه او به جانش بیافتد، همراه با پایی که هنوز کمی لنگ می زد، به سمتش رفته و یقه اش را می گیرد.

با چشم هایی که بخاطر گریه های شبانه و درخلوتش قرمز شده بود، خیره در صورت مردی که حالا ترسیده بود فریاد می زند:
- یک...شهراد من نمرده!

دو...اگه کاری که گفتم و نکنی خودم جونت رو می گیرم بی شرف!

بعد با قدرت روی صندلی پرتش کرده و فریاد می زند:

- به چی نگاه می کنید؟

برید کاری گفتم و انجام بدید!





#داترو_197

و تمام اعضای میز با بلند کردن فاتح از خانه بیرون می‌روند.

همراز با احساس سر گیجه دست به میز گرفته و سورن به سمتش می‌آید.

- این آدم چرا باید تسلیم بشه؟ چه دلیلی داره؟

چرا باید تنهایی بره بین گرگا؟

لعنتی...هرچی فکر می‌کنم نمی‌تونم درک کنم!

همراز برای نیافتادن، روی صندلی نشسته و خیره به زمین لب می‌زند:

- کار توفان ترسو که نمی‌تونه باشه اون اینقدرام باهوش نیست

که هیچ سرنخی از خودش جا نزاره. اما من...شکم به یاشاری

که به خاطر شهراد فلج شده.

بعد نگاهش را بالا کشیده و روبه سورنی که کلافه در سالن قدم

می‌زد، می‌گوید:

- علی رو پیدا کن واسم. اون مطمئنن می تونه کمک کنه
پیداش کنیم!

سورن دستی به ته ریشش می کشد.

- مگه نگفتی اون ازش جدا شده؟ چطور پیداش میکنه؟

قلبش درد می گیرد و ناخواسته سینه اش را چنگ می زند. به
سختی نفس کشیده و با لحن آرامتری جواب می دهد.

- هنوز دوست هایی داره توی اون جمع. مطمئنم. فقط با خودم
حرف می زنه. علی رو پیدا کن بیار اینجا!

سورن سری تکان داده و با دیدن رنگ پریده ی همراز، به
سمتش آمده و دست روی شانه اش می گذارد.

- خوبی؟

همراز با اشک های که در چشمش نیش می زنند، خندیده و
دست زیر پلک هایش می کشد.

با تمسخره لب می زند:

- خوبم. خیلی خوبم!

بعد از جایش بلند شده و سمت پلکان قدم برمی دارد.

□□□□□□□□□□□□□□□□

علی: جاسوس همراز بین آدمای یاشار(در فصل اول گفته شده راجبش)

□□□□□□□□□□□□□□□□

#داترو_198

سورن نفس حبس شده اش را بعد رفتن همراز محکم بیرون فرستاده و با پا محکم به مبل می کوبد.

چندین کوسن را از روی مبل برداشته و با خشم سمت دیوار پرت می کند. دست مشت شده اش را به سمت دهانش برده و فریادش را با گاز گرفتن دستش خفه می کند.

از اینکه در این مدت نتواسته بود ردی از بهترین رفیقش پیدا کند دیوانه شده بود!

بعد با نفس نفس دستی به سر و صورتش کشیده و از در بیرون می‌رود. همزمان شماره‌ی آشوب را می‌گیرد و سوار ماشین می‌شود.

به محض جواب دادنش، با لحن خشن داری می‌گوید:
- زندگیم باید یه مدت پیش همراه بمونی.

- الان حاضر می‌شم میام.

سورن همه چیز را با او درمیان می‌گذاشت و آشوب از همه چی خبر داشت. درحالی که ماشین را در حیاط بیرون می‌برد، لب می‌زند:

- نه نه بمون راننده بفرستم دنبالت تنها نیا بیرون!

آشوب دوباره چشم می‌گوید که سورن لب‌هایش فقط کمی کش آمده؛ تکیه‌اش را به صندلی داده و دستی به گوشه‌ی لبش می‌کشد.

- تورو خیلی دوست دارما...هیچوقت یادت نره!

آشوب با لبخند در اتاق را باز کرده و بوسه‌ای برایش از پشت
گوشی فرستاده و با گفتن "یادم نمیره" قطع می‌کند.

xxx

همراز به سمت اتاق مهمان رفته که ناخواسته نگاهی به سمت
در اتاق خودشان می‌افتد. همان اتاقی که برای اولین بار شب
عروسیشان را در آن صبح کرده بودند.

با یاد عروسی اشک از گوشه‌ی چشمش پایین چکیده و
قدم‌هایش را به سمت اتاق می‌کشانند.

اتاقی که از بعد رفتن شهراد دیگر واردش نشده بود!

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#داترو_199

دستش با تردید روی دستگیره‌ی در می‌نشیند. بعد پلک بسته
و فین می‌کشد.

در اتاق را با کرده و به محض ورود، با دست‌های لرزانش لامپ را روشن کرده و نگاهی در اتاق می‌چرخاند. تخت از همان شب بهم ریخته بود.

با دیدن بلوز شهزاد روی تخت، به سمتش رفته و بلوز را با دلتنگی به بینی اش می‌چسباند. بو می‌کشد. بو می‌داد... بوی شهزادش را می‌داد!

چقدر دلش تنگ بوی تنش بود... چقدر دلتنگ بد خلقی هایش بود... چقدر دلتنگ غرزدنش و اصلا دلش برای همه‌اش تنگ شده بود!

با کلافگی دستی زیر چشمش کشیده و یکباره از جایش بلند می‌شود. لباس را بوسه می‌زند و همزمان چشمش به لباس عروس آویزانش به کمد می‌افتد.

دخترک حسابی دیوانه سده بود. با نفس نفس به سمت میز توالت رفته و با بر داشتن قیچی به سمت کمد خیز برمی‌دارد. لباس عروس را از داخل کمد برداشته و با قیچی به جان لباس عروس می‌افتد.

فریاد می زند و تیکه و پاره اش می کند. حرف نمی زند با کسی،
درد دل نمی کند و همین روزی از پایش در می آورد!

آشوب به محض ورود به خانه، با شنیدن صدای فریاد همراز در
اتاق طبقه بالا، با سرعت خودش را به اتاق رسانده و با دیدن
قیچی در دستش و کاری که با لباس عروس می کند، هین
کشده و به سمتش می رود.

- همراز نکن... آرام باش قربونت برم!
آرام باش عزیزم.

همراز روی زمین و دقیق روی لباس عروسی که تیکه تیکه اش
کرده بود می افتد. آشوب کنارش نشسته و در آغوشش می کشد.

موهایش را نوازش کرده و می گوید:

- هیش... آرام باش همه چی درست می شه. اون برمی گرده!

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#داترو_200

همراز حق می زند و سرش را به سینه‌ی آشوب می فشارد.

در میان حق حق هایش می گوید:

- اگه برنگرده...؟

این بار آشوب است که زیر گریه می زند. با صدا در آمدن زنگ
گوشی همراز، به سرعت خودش را از آغوش آشوب بیرون
کشیده و گوشی را از روی عسلی برمی دارد.

با دیدن شماره‌ای ناشناس، نور امیدی در دلش روشن می شود.
تند تند دستی به زیر چشمش کشیده و جواب می دهد.

- زن شهراد تویی؟

با شنیدن صدای زنانه‌ای، نا امید پلک هایش را روی هم فشرده
و مانند زن پشت خط با لحن سردی لب می زند:
- خودمم. شما؟

- پاکسیما. من می‌دونم اون پسره کله خر من چرا رفته تسلیم شده!

مادر شوهرش بود!

همراز نگاهی به سمت آشوب انداخته و بعد تند می‌گوید:
- چرا؟

پاکسیما این بار واقعا بخاطر نبود هر دو فرزندش نگران بود!

- بخاطر خواهرش!
بخاطر دنیا رفته.

هر چه فکر می‌کرد اسمش را به خاطر نداشت!
شهراد خواهر تنی داشت و هیچوقت به همراز نگفته بود؟

- من تهرانم همراز. دارم میام اونجا باید حضوری حرف بزنیم!

همراز تنها در بهت "باشه" ای گفته و تماس را قطع می‌کند.
آشوب که بخاطر نزدیک بودنش مکالماتشان را شنیده، از جا بلند شده و درحالی که کیفش را روی تخت می‌اندازد، برای

اینکه کمی حال و هوای همراز را عوض کند، مشغول جمع کردن تیکه پاره های لباس عروسیش شده و با خنده می گوید:

- مادر شوهرت داره میاد. پاشو اینجا رو جمع کنیم بهم ریختست الان میاد بهت گیر میده میگه عجب عروس شلخته ای دارم!

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

داترو_201

همراز لبخند مصلحتی روی لبهایش آورده و بلند می شود.

...

- دنیا بچه دوممه. شیش سال از شهراد کوچیکتره!

بعد از مکث پاکسیما برای نوشیدن قهوه، همراز به فکر می رود.

حالا که فکر می کرد....

این اسم را شنیده بود!

اسم دنیا را، اما وقتی که شهراد کابوس می دید!

میان کابوس‌های شبانه‌ی شهراد، اسمش را شنیده بود. اهمیت نداده بود و یک بار که پرسیده بود شهراد بحث را عوض کرده بود.

- بعد از مرگ همسرم تصمیم گرفتم حالا که نیست، بچه‌هام رو وارد کار کنم. شهراد دوازده سالش بود و بگی نگي خبر داشت از کارم. اما دنيا شيش سالش بود و خيلي بچه بود. شهراد وقتی خواستم خواهرش رو برای آمادگی به کشور ديگه‌ای بفرستم مانع شد و خواست فقط خودش باشه.

پاکسيما مکث ديگری کرده و بدون لحظه‌ای عذاب وجدان برای عروستش تعريف می‌کند!

- خواست دنيا فقط درس بخونه و وارد اين کارا نشه. موافقت کردم چون خودمم دلم برای دنياي شيش ساله سوخت. می‌دونی شهراد از دوازده سالگی اسلحه بدست گرفته؟

همراز نفس حبس شده اش را بیرون فرستاده دلش می‌سوزد... می‌سوزد از بی رحمی مادری که پسر خود را با بی رحمی وارد چنین دنياي کثيفی کرده!

- البته که هروقت گند می‌زد، تنبیه می‌شد و تا چند روز خبر
از آب غذا نبود!

من اونو شجاع و قوی بار آوردم. اون هیچیش نمی‌شه!
اون داتروی منه... پسر من!

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#داترو_202

با اعتماد به نفس حرف می‌زند و همراه تنها حالش از این زن
به هم می‌خورد!

تکیه‌اش را از مبل گرفته و رو به زن که در آرامش مقابلش
نشسته لب می‌زند:

- دنیا چی شد؟

اونو هیچوقت پشتون ندیدم. نه پیش تو نه پیش شهراد؟
اون کجا زندگی می‌کرد؟

زن پا روی پا انداخته و صفحه‌ی روشن شده‌ی موبایلش را خاموش می‌کند.

- دنیا وقتی سیزده سالش شد، شهراد اونو به کانادا برد. پیش عموش که اونجا دکتر بود و برخلاف مخالفت‌های دنیا اونو اونجا ولش کرد و اومد. شهراد اینکارو بخاطر خود دنیا کرد. چند باری اونو با خواهرش تهدید کردن و برای اینکه خیالش بابتش راحت باشه تنها عزیز دردونش رو فرستاد رفت.

مکشی کرده و اشک همراز از کنار گوشش می‌چکد.

- شهراد برای تنها کسی که می‌تونه اینجوری تسلیم بشه، دنیا! بدون مدرک نیستم. عموش گفت دنیا یک هفته‌ای غیبتش زده و حتم دارم کار همون بی‌شرفایی که شهرادو گرفتن!

همراز چند دقیقه‌ای به زمان نیاز دارد تا شنیده‌ها را هضم کند...

بچگی این دو خیلی تلخ بود!

برادری که تشنه دیدار با خواهر بود و فقط برای محافظتش از او، مجبور به دوری شده بود...!

- الان باید چیکار کنم؟

چطوری پیدا شون کنم؟ به هر دری می زنم به بن بست می خوره!

شما بگید من چیکار کنم... بگید چطور شهرادمو پیدا کنم؟

همراز بی قرار قدم می زند و پاکسیما ریلکس نگاهش می کند و اشاره می کند که بنشینند.

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#داترو_203

- آروم بگیر... این یه دزدی ساده نیست همراز!

با آدم ساده ای هم طرف نیستیم!

اما اینو یادت نره، من پاکسیمام... تو افروز شمسی و صدالبته عروس من!

همراز روی دسته‌ی مبل نشسته و موهای بهم ریخته‌اش را مرتب می‌کند.

- باید بریم سر صحنه‌ی جرم. همون جایی که تو رو زدن و شهراد رو بردن!
یادت میاد مگه نه؟

همراز متفکر دستی به شقیقه‌اش کشیده و می‌گوید:
- توی صندوق قایم بودم، اما برگشتنی کل راهو حفظ کردم!

پاکسیما از جا بلند شده و می‌گوید:
- منتظر چی هستی پس؟
بلند شو بریم... بلند شو!

همراز از جا بلند شده و به سمت اتاقش می‌دود. آماده می‌شود و قبل اینکه از اتاق بیرون برود، پتو را روی آشوب غرق در خواب می‌کشد.

سوار ماشین مدل بالای پاکسیما شده و آدرس را به راننده می‌دهد.

همراز انگشت سبابه‌اش را بین دندان‌هایش گرفته و اشک‌هایش یکی از پس دیگری از هم پیشی می‌گیرند.

بارش باران شدت می‌یابد و همراز لجبازانه شیشه را پایین زده و برخلاف اعتراض‌های پاکسیما، سرش را بیرون می‌برد. پلک می‌بندد. سرش را بالا گرفته و نفس می‌کشد...

- از این جاده فرعی بریم؟ مطمئنی همینه؟

با صدای زدن‌های مکرر پاکسیما کلافه سرش را داخل می‌برد.

سرش را به تاکید تکان داده و شیشه را بالا می‌زند. به محض رسیدن به مقابل همان سوله، به سرعت پیاده می‌شود. ساعت پنج و نیم صبح بود و هوا رو به روشن شدن بود. پاکسیما از ماشین پیاده نمی‌شود و رو به افراد دستور می‌دهد:

- همه جا رو خوب بگردید. شاید چیز بد رد بخوری پیدا کردید. یالا زود باشید!

افراد پخش می‌شوند و چشم پاکسیما به سمت همراز
می‌چرخد. در را باز کرده و کلافه از این همه سرتقی هایش،
صدایش زده و به داخل ماشین اشاره می‌کند:
- بیا تو... نمی‌خوام مریض به شوهرت تحویل بدم!

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#داترو_204

همراز به سمت پاکسیما برگشته و زیپ پالتویش را تا زیر
گردنش بالا می‌کشد.

- می‌خوام برم داخل.

پاکسیما سری به طرفین تکان داده و از پس دخترک بر
نمی‌آمد و قصد بد رفتاری هم با او را نداشت. برای همین
اسلحه‌ای از زیر صندلی بیرون کشیده و به سمت دخترک
می‌گیرد.

- پس اینم با خودت ببر!
دست خالی نرو...

همراز اسحله را گرفته و کلاه پالتویش را روی سرش می کشد.
با اسلحه به حالت آماده و محتاط سمت سوله می رود.

چندین در داشت و همراز تصمیم می گیرد از در پشتی برود.
بخاطر بارش باران و سردی هوا، همراز گلویش گرفته بود و
احساس سرما خوردگی می کرد.

گهگاهی سرفه می کرد و بی توجه وار سوله می شود. بدنبال
یک نشانه، یک چیزی که آن ها را به مرد مرموز برساند،
می گردند...!

به مردی که داترو را تسلیم خود کرده بود!

سوله بزرگ بود، اما او تنها نیامده بود و می توانست در مدت
کمی کل سوله را بگردند. همراز می گردد... گوشه به گوشه!
نقطه به نقطه ی زمین را اما بعد نا امید به دیوار تکیه می دهد!

روی زمین سر خورده و اسلحه‌ای که دستش بود را با فریاد
روی زمین می‌کوبد.

- خانم... خانم یه لحظه بیاید!

با شنیدن صدای یکی از افراد پاکسیما، دستش را به دیوار
گرفته و بلند می‌شود. به سرعت می‌دود و به جایی که مرد
اشاره می‌زند، می‌رود.

جایی در حوالی در بزرگ و آهنی سوله، همان دری که دیده
بود شهراذ از آنجا وارد سوله شده بود. همان جایی که برای بار
آخر دیده بودش!

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#داترو_205

مرد از لای دیوار گوشه‌ی لمسی کوچکی بیرون کشیده و به
سمت همراز می‌گیرد.

- ممکنه این برای همسرتون باشه؟

همراز گوشی را از دستش کشیده و لب‌هایش به لبخند کشیده می‌شود.

- مال خودشه!

بعد گوشی را بالا آورده و می‌خواهد روشنش کند که تلفن با از شارژی خاموش می‌شود.

- لعنتی... پاور بانک باهاتونه؟

مرد سری تکان داده و می‌گوید:

- بله، خانوم باهاشونه!

همراز با لبخند سری تکان داده و از سوله خارج می‌شود.

- یالا پس بریم. باید شارژ بشه بعد روشنش کنیم ببینید اون تو چی هست!

بخاطر شدت باران سمت ماشین دویده و لباس هایش خیس
 باران می شوند و اهمیتی نمی دهد. جز شهرا د به هیچ چیزی
 فکر نمی کرد، حتی خودش و سلامتی اش!

به محض اینکه سوار می شود، کلاهش را از روی صورتش کنار
 زده و موبایل را سمت پاکسیما می گیرد.

- گوشی شهرا د اما تا خواستم روشنش کنم خاموش شد.

پاکسیما به سرعت پاور بانک را از کیفش بیرون کشیده و سمت
 همراه می گیرد. کابل را به گوشی وصل می کند و نگاه هردو به
 صفحه ی خاموش شده ی گوشیست...!

انتظار می کشند برای روشن شدنش و هر دو حتم دارند که
 چیزی در گوشی پیدا می کنند!

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#داترو_206

با ده درصد شارژ شدنش، دکمه پاور کنارش را فشرده و گوشی را روشن می کند. مضطرب ناخنش را به دندان گرفته و با ریتم پاهایش را تکان می دهد.

به محض روشن شده صفحه ی گوشی، با دیدن قفلی که پین بود پوفی کشیده و پاکسیما گوشی را از دستش می کشد.

- استخاره می گیری رمزشو بزنی؟

همراز از لحن تند پاکسیما خوشش نیامده و بزور جلوی خودش را می گیرد تا جوابش را ندهد.

بجایش سرش را نزدیک برده و می گوید:

- شاید تاریخ تولدش باشه!

پاکسیما سری به طرفین تکان داده و عدد شانسی شهراد را می زند که چهار بار تکرارش کرده بود. با باز شدن قفل گوشی اش لبخند زن کش آمده و به سرعت مشغول گشتن گوشی می شوند.

- نیست...هیچی داخلش نیست!

همراز مشت هایش را محکم روی پایش زده و پاکسیما گوشی را روی صندلی گذاشته و می گوید:

- شهراد برای هیچی اونو لای دیوار قایم میکنه؟
حتما یه چیزی هست اما چی؟

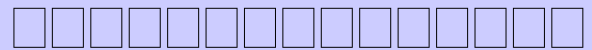
بعد سرش را پنجره بیرون برده و افرادش را صدا می زند:
- یالا سوار شید بریم!
بجنبید پسرا...

راننده و بادیگاردش سوار می شوند. همراز نا امید از اینکه چیزی در گوشی پیدا نکرده بودند اشک می ریزد و همین پاکسیما را کلافه می کند.

او نا امید نشده بود!

حتم داشت این گوشی یک نشانه از داتروی باهوش بود برای پیدا کردنش...!

□□□□□□□□□□□□□□□□



#داترو_207

سورن ماشین را مقابل درب حیاط پارک کرده و پیاده می‌شود.
با کلید در حیاط را باز کرده و با خستگی و بی‌خوابی وارد
می‌شود.

در این مدت نتوانسته بود خوب بخوابد و سرجمع روزی دو الی
سه ساعت می‌خوابید.
آن هم با استرس و نگرانی...!

به محض ورود به خانه، نگاهی به اطراف انداخته و آشوب را
صدا می‌زند. آشوب خواب آلود از اتاق همراه بیرون آمده و از
پلکان پایین می‌آید.

- سورن... کی اومدی؟

سورن کتی که روی انگشتش گرفته بود را روی مبل انداخته و
با بی‌حالی روی مبل می‌افتد. دست‌هایش را روی پایش
گذاشته و سرش را به مبل تکیه می‌دهد.

- یه قهوه برام درست کن.

آشوب دستی به چشم‌هایش کشیده و به سمتش می‌آید. از پشت سرش دست‌هایش را روی صورتش گذاشته و بوسه‌ای محکم روی سرش می‌نشانند.

- کاش یکم بخوابی...استراحت کنی!
مریض می‌شی اینطوری....

نچ آرامی گفته و آشوب به سمت آشپزخانه قدم بر می‌دارد. قهوه ساز را روشن کرده و بعد از شستن صورتش دوباره به آشپزخانه رفته و دوفنجان قهوه برای خود و سورن می‌ریزد.

به محض برگشتن به سالن، سینی را روی میز گذاشته و کنار سورن می‌نشیند. سورن فنجان قهوه را برداشته و نگاهی به اتاق می‌اندازد.

- همراه خوابه؟

آشوب کمی از قهوه چشیده و می‌گوید:
- نه، نزدیکای صبح بود فک کنم با پاکسیما رفتن.

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#داترو_208

سورن که تازه از برگشتن و آمدن پاکسیما مطلع شده بود،
 ابرویی بالا انداخته و می گوید:
 - کجا؟

- رفتن همونجایی که شهراد رو بردن.

سورن سری به طرفین تکان داده و فنجانش را یکجا سر
 می کشد.

- تو یه سوله خالی میخوای چی پیدا کنی؟
 طرف اینقدر ماهر هست هیچ ردی از خودش جا نزاره.

آشوب شانه بالا انداخته و همزمان صدای زنگ گوشی سورن
 بلند می شود.

تماس از طرف همان کسی بود که منتظرش بود!

تماس را به سرعت جواب داده و مقابل گوشش می گذارد:
- مزدگونی بده داداش!

سورن از جا بلند شده و یک دستش را به کمر می گیرد.

سمت پنجره رفته و می گوید:
- تو اول آدرسو بده من، مزدگونیتم رو چشم!

- یادداشت کن!

سورن به سرعت به سمت میز چرخیده و به آشوب اشاره می کند:

- یه چند لحظه وایس... آشوب اون یه قلم و دفتر بیار!

آشوب زود بلند شده و از اتاق دفترچه و خودکاری می آورد.
سورن آدرس و شماره را یادداشت کرده و تماس را قطع می کند.

با لبخند برگه‌ی در دستش را تکان داده و آشوب را محکم بغل می‌گیرد و دور خودش می‌چرخاند.

- آخر دورت بگردم.

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#داترو_209

بعد صورتش را محکم می‌بوسد. آشوب با خنده روی شانه‌اش می‌زند:

- دیووونه. خدانکنه...

سورن میافتم بزارم زمین!

سورن روی زمینش گذاشته و این بار لب‌هایش را بوسیده و با برداشتن کشتش به سمت در می‌رود.

- سورن چی شده؟

سورن درحالی که کفش هایش را پا می زند با لبخند می گوید:
- آدمایی که آشوب آورده بودن جلو بیمارستان پیدا کردم.

آشوب ذوق زده لبش را به دندان گرفته و می گوید:
- پس خبری شد بهم زنگ بزن!

سورن دست روی چشمش گذاشته و می گوید:
- رو چشم رئیس...!

بعد از خانه بیرون می رود. آشوب از پنجره خیره رفتنش
می شود و زیر لب زمزمه می کند:
- فدای جفت چشمت بشم.

بعد سرش را بالا گرفته و می گوید:
- خدایا خودت مراقبش باش!

بعد مشغول جمع کردن میز می شود. سورن ماشین را راه
انداخته و به سمت آدرسی می رود که حداقل چهل و پنج
دقیقه تا آنجا راه بود. گوشی اش را برداشته و شماره همراه را
می گیرد.

طولی نکشیده که جواب می دهد.

- مادر شوهرت اومده چرا خبر نمیدی؟

به تمسخر می گوید و همراه بی حوصله لب می زند:

- گوشی شهراذ پیدا کردیم.

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#داترو_210

سورن ابرویی بالا انداخته و می گوید:

- بدرد خورد یانه؟

- فعلا که نه. چون هیچی پیدا نکردیم داخلش!

سورن سری به طرفین تکان داده و پشت ترافیک می ایستد.

- غیر ممکنه چیزی نباشه.

ماشین پاکسیما وارد حیاط می شود و همراه کلافه پیاده می شود و دستی به پیشانی اش می کشد.

- منم همینو می گم دیگه. تو چیکار کردی؟

با روش شدن چراغ سبز، دنده را عوض کرده و حرکت می کند.

- آدرس اونایی که انداختنت جلو بیمارستان پیدا کردم. دارم میرم دنبالشون.

همراز خسته روی اولین پله نشسته و سرش را روی زانویش می گذارد.

- همراه؟ خوبی؟

همراز "خوبم" ای زمزمه کرده و سورن با دیدن پلیس برای اینکه جریمه نشود، لب میزند:

- باز بهت زنگ می زنم. فعلا!

بعد تماس را خاتمه می دهد.

...

نگاهی به دو طرف کوچه انداخته و بعد از در آهنی بالا می‌رود.
خود را داخل حیاط انداخته و دستی به زانوی خاکی اش
می‌کشد.

از در شیشه‌ای نگاهی به داخل انداخته و وقتی زنی در داخل
خانه نمی‌بیند در را محکم باز کرده و وارد می‌شود. مردی که
زیر پتو خزیده بود را از زیرش بیرون کشیده و بلندش می‌کند.

- یاابلفضل...چه خبره؟

داترو_211

سورن به دیوار پشت سرش می‌کوبدش و بعد دست دور گلویش
حلقه می‌کند.

- مثل بچه آدم به سوالام جواب میدی؟ ملتفت
شد؟

مرد هراسان سینه‌اش بالا و پایین شده و می گوید:
- آقا شما کی هستی؟ از من چی می‌خوای؟

سورن ره‌ایش کرده و دستی به صورتش می‌کشد.

- به تو مربوط نیست من کیم!
فقط جواب سوالایی که می‌پرسم رو بده. تو سگ کی
هستی؟ هوم؟ برای کدوم بیشرفی کار میکنی؟

مرد تازه به خود آمده، دستی به لباس بهم ریخته‌اش کشیده و
با لکنت لب می‌زند:
- چی میگی داداش...

سورن وسط حرفش پریده و فشار دستش را دور گردنش بیشتر
میکند.

- به من داداش نگو... حرف بزن!
نگو نمی‌شناسم.

بعد به دیوار چسبانده‌اش و نفس کشیدن را برایش سخت می‌کند...!

- بجنب من وقت ندارم. بگو با دستور کی به زن داترو شلیک کردی...؟

با دستور کی نزدیکی های بیمارستان ولش کردی و رفتی؟

با شنیدن اسم داترو، مرد تازه دوهزاریش افتاده و اما سکوت می‌کند. قصد لو دادن ندارد. اصلا اگر لب باز می‌کرد، جانش را می‌گرفتند!

سورن متوجه رنگ عوض کردنش شده و مشتی حوله‌ی چانه‌اش می‌کند. مرد از درد فریاد می‌کشد و سورن این بار محکم تر به دیوار می‌کوبدش و لگدی نثار شکمش می‌کند.

- مگه من با تو نیستم؟
حرف بزن تا همینجا دفنت نکردم...

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#داترو_212

مرد با ناله‌ی پردردی سرش پای ین افتاده و همانطور خون
دهانش را تف می‌کند، با سرفه لب می‌زند:
- نمی‌دونم... به ولله چیزی نمیدونم!

سورن ولش کرده و کلافه برمی‌گردد. برمی‌گردد و نگاهش قفل
قاب عکس مرد با پسر بچه‌اش می‌افتد.

او آدمی نبود که یک بچه را آزار دهد اما این یک تهدید عالی
برای برای از زیر زبان کشیدن این مرد بود.

با جدیت سمت مرد برگشته و پر اخم لب می‌زند:
- باشه تو چیزی نمی‌دونی. اما یه چیزیه خوب بدون مردک!
دلیل مرگ پسرت خودتی!

مرد شکه نگاهش کرده و سورن به سمت اتاق خواب می‌رود. در
را باز کرده و با دیدن پسرک شش ساله‌ای که ترسیده پشت
کمد قایم شده بود، پلک‌هایش را روی هم فشرده و در نقاب
بدش می‌رود.

- بیا اینجا بچه... بیا اینجا!

پسرک که از جایش تکان نخورده به سمتش رفته و دستش را می‌کشد. به محض رسیدن به درب اتاق، اسلحه را با مکث از روی کمرش برداشته و با فاصله به سمت پسرک می‌گیرد.

- میگی یا بزnm؟

مرد با هراس دست‌هایش را روی سرش گذاشته و به سمتشان می‌آید.

پسرک به گریه افتاده و سورن به نفرت به مرد روبرویش خیره می‌شود که با ترس شروع به حرف زدن می‌کند.

- ول کن بچمو اقا... گوه خوردم میگم.... میگم به ولله فقط بزار این بچه رو آرومش کنم!

سورن اسلحه را کنار برده و مرد صورت پسرکش را تند تند بوسیده به داخل اتاق هدایتش می‌کند.

سورن دستی که اسلحه بود را چند باری به دیوار کنار اتاق
می کوبد و لعنت می کند خودش را بخاطر ترساندن یک پسر
بچه بی گناه!

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#داترو_213

xxx

با بلند شدن صدای زنگ گوشی همراه، سر و صداها قطع شده
و همراه گوشی را سریع از روی میز برمی دارد.

با دیدن شماره سورن، نگاهی به آشوب و پاکسیما که مقابلش
نشسته اند انداخته و می گوید:

- سورنه!

بعد جواب داده و گوشی را روی بلندگو می گذارد:

- بگو که تونستم...

با صدای بستن در و ساکت شدن صدای بوق ماشین‌ها متوجه می‌شود که سوار ماشین شده؛ سورن با غرور عینکش را به چشم زده و همانطور که استارت می‌زند، جواب همراز را میدهد.

- معلومه که تونستم... با مدلی که ازش متنفرم اعتراف کشیدم ازش... اما ارزششو داشت!
طرف مثل بلبل حرف زد برام!

لب‌های دخترک کش آمده و چراغ امید در دلش روشن می‌شود.

- خب چی گفت؟ ردی از طرف پیدا کردی؟

- بله... چی فکر کردی راجب من؟
منتظر بمونید دارم میام خونه!

همراز دستش را به دست بلند شده‌ی آشوب زده و می‌گوید:
- منتظریم...

بعد قطع تماس، آشوب را در آغوش گرفته و پاکسیما
پلک‌هایش را آسوده روی هم می‌گذارد. دل در دلشان نیست تا
زودتر سورن بیاید...

پاکسیما چای تقریباً سرد شده‌اش را سر کشیده و جفت
ابروهایش را بالا می‌اندازد.

- نه... خوشم اومد. پسر زرنگیه!

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#داترو_214

آشوب "ماشالله" گفته و همزمان صدای زنگ آیفون بلند
می‌شود. همراه قبل از همه رفته و روبه آدم‌های پاکسیما که
مقابل درب ایستاده بودند لب می‌زند:
- در حیات رو باز کنید... سریع!

بعد به داخل برگشته آشوب هم بلند می‌شود. سورن بعد از پارک ماشین، پیاده شده و با قدم‌های بلند وارد خانه می‌شود.

سوئیچ و گوشی‌اش را روی کنسول مقابل درب انداخته و پر انرژی با سمت جمع خانوم‌ها می‌آید...

بدون وقفه شروع می‌کند و خبرهای خوب را می‌دهد:
- طرف از یه شماره عمومی باهاش تماس گرفتن و به همون سوله گفتن بره. وقتیم رسیده اونجا با چند نفر که اصلاً نمی‌شناخته روبرو شده. الان برگ برنده‌ای که دستمونه اینه، شماره دست راست همین رئیس ناشناختشون!

همراز دست‌هایش را بهم زده و می‌گوید:
- این که عالیه!

منتظر چی هستید؟
بلند شید بریم سراغش...

سورن دستش را بلند کرده و می‌گوید:
- صبر کن... به این راحتی نیست که... طرف که مشخص نیست خونه باشه ما بریم بالا سرش و تموم. طرف تو کار قاچاق مواد و

آدم جابه جا کردن از مرزه...پس باید با نقشه بهش زنگ بزنی و کار رو جلو ببریم.

پاکسیما سرش را تکان داده و می گوید:

- پس نقشه اینه. یکی از ما بهش زنگ میزنه و میگه میخواد قاچاقی از مرز رد بشه. بعد به ملاقاتش میره. جوری که طرف شناستش. یعنی باید کسی زنگ بزنه و بره که اون شناستش. بعد آدمای من گیرش میندازن. وقتیم گیرش انداختیم به روش من از زیر زبونش می کشیم که رئیسش کجاست و بچه های من کجا بردن!

سورن به تایید سرتکان داده و دستش را روی میز آرام می کوبد.

- این نقشه عالیه. اما کی زنگ بزنه؟

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#داترو_215

پاکسیما متفکر به ساعت روی مچ دستش خیره شده و
می گوید:

- من که همیشه صد درصد می شناسن. همراه روهم خودشون
اونروز دیدن.

آشوب به جمع پیوسته و با انگشت به خودش اشاره می کند.
- اما منو نمی شناسن!

نگاه هرسه به سمتش چرخیده و لبخند همراه کش می آید.
- راس میگه... پس تو زنگ بزن زود باش.

پاکسیما با تایید سر تکان داده و سورن اخم هایش درهم رفته و
صدایش بالا می رود.

- نه همیشه... آشوب چرا الکی داوطلب میشی؟
فکر کردی بچه بازیه؟

آشوب از کلمه "بچه" خوشش نیامده و مانند سورن اخم کرده
و مقابلش قرار می گیرد.

- من بچه نیستم سورن. در ضمن رو تصمیمی که گرفتم هم
خیلی مصمم!

سورن با خشم دستی به صورتش کشیده و خیره در صورت
دخترک لجباز فریاد می زند:

- من نیستم... اقا من راضی نیستم!
آشوب از خر شیطون بیا پایین. طرف اسلحه دستش و اگه شک
کنه ممکنه بلایی سرت بیاره... نمی ترسی تو؟

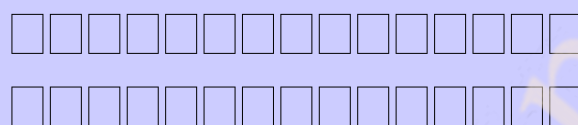
آشوب صدایش را بالا برده و دست هایش را به سینه می زند:
- اما من راضیم و اصلا نمی ترسم!

همراز برای مانع شدن مقابلشان ایستاده و آشوب را عقب
می برد. بعد روبه سورن لب می زند:

- میشه آروم باشی؟

وقتی میگه میتونم تو چرا نه میاری؟

بعدشم ما که تنها نمی فرستیمش بره مواظبشیم.



داترو_216

سورن بی توجه به همراز، روبه آشوب با صدای خش داری لب می‌زند:

- رضایت دادن یا ندادن من اصلاً واست مهم نیست نه؟

آشوب سرتق ابرو بالا انداخته و می‌گوید:
- نیست!

سورن برگه‌ای که آدرس و شماره را یادداشت کرده بود را از جیبش بیرون کشیده و همانطور که روی میز پرتش می‌کند، با خشم لب می‌زند:

- پس هر غلطی دلت می‌خواد بکن...

بعد با اعصابانیت پاکت سیگارش را جیبش بیرون کشیده و به تراس می‌رود.

همراز تیکه کاغذ روی میز را برداشته و روی به آشوب لب می‌زند:

- ببین منو آشوب. شوهرت دلش نیست و راستش این کار یکم ریسک داره. مطمئنی از پشش برمیای؟

آشوب سر تکان داده و برگه را از دست همراز می‌گیرد.

- مطمئنم.

بعد با گوشی‌اش شماره را می‌گیرد.

xxx

جای سیگارهایی که روی تنش خاموش می‌کردند چنان سوز می‌زد که تمام دردشان را فقط بخاطر حضور دنیا تحمل می‌کرد.

دنیایی که قسمت بوده بعد سال‌ها دوری، این گونه ملاقاتش کند. هردو در زیرزمینی زندانی بودند و تفاوتشان این بود که دست‌های شهراد بسته و دست‌های دنیا باز بود!

دنیا تنها زندانی بود و کاری با او نداشتند اما... شهراد را مقابل چشم‌های خواهر آنچنان شکنجه می‌کردند که دنیا باز تنها به گریه می‌افتاد.

دنیا در این یک ماه با او قهر بود و یک کلمه حرف نزده بود. هرچند شهراد فقط دو کلمه را در این مدت هر روز بارها تکرار کرده بود.

"معذرت می‌خوام"

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#داترو_217

بعد از بیست و چهار ساعتی که از آن‌ها خبری نشده بود، در آهنی باز شده و دنیا در خود جمع شده و می‌لرزد. می‌ترسد....

نه برای خودش!

با او کاری نداشتند....برای برادری که هر روز در حد مرگ
شکنجه‌اش می‌کردند.

هر روز به یک روش متفاوت...خدا می‌دانست امروز چه نقشه‌ای
ریخته بود مردک پست فطرت!

شهراد پلک‌هایی که پشتشان خون خشک شده بود را تکان
داده و مرد خوش پوشی که با قدم‌های بلند به سمتش می‌آید،
می‌دوزد.

- فردا کارت تمومه پسر...برای همیشه خلاصت می‌کنم از این
دنیا!

بعد نگاهش را به سمت دنیایی که روی مبل نشسته چرخانده و
با لبخند به سمتش می‌رود.

- من به کوچولو پیشنهاد دادم چطوری می‌تونه داداششو نجات
بده...حیف که وحشی خانوم قبول نمی‌کنه.

شهراد باخبر بود از پیشنهاد کثیفش و دیگر سکوت نکرده و
فریاد می‌کشد....

- ببند دهننتو عوضی...

مرد سمتش آمده و سیگاری که بین انگشتانش بود را این بار روی شانه‌اش می‌فشارد.

شهراد فریادش را با گاز گرفتن زبانش خفه کرده و دنیا بلند زیر گریه می‌زند.

با لبخند کثیفی که روی لب هایش است، به آدم‌هایش اشاره می‌زند.

- روز آخری خوب ازش استقبال کنید.

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#داترو_218

بعد از در بیرون رفته و شهراد به توجه به سوختگی روی شانه‌اش، رو به دنیا لب می‌زند:

- فدای اشکات بشم پاکشون کن...پاک کن ارزش نداره برای
من بریزیشون. پاک کن دورت بگردم!

دوباره به جان بی جانش می افتند و آنقدر کتک می زنند که
اینبار بی هوش می شود. بعد از رفتنشان دنیایی که حسابی
ترسیده بود، طاقتش طاق شده و به سمت شهراد می آید.
صورتش را در قاب دستانش گرفته و بی طاقت صورت برادرش
را بوسه می زند.

- بیدار شو داداش....بیدار شو...تورو خدا دوباره تنهام نزار!

با دلتنگی بغلش می کند و پلک های بی جان شهراد باز
می شوند....

لعنت که نمی توانست زنجیر هایی که به دستش بود را باز
کند. نمیتوانست متقابل بغلش کند و همین دردش از
شکنجه هایشان بدتر بود...!

- داداش میخوان بکشت...داداش تورو خدا بزار برم پیشش...بزار
به پیشنهادش...

شهراد اشک‌هایی که نمی‌دانست کی در چشم‌هایش نیش زده
را پس زده و روبه دنیا با صدایی که بزور شنیده می‌شد لب
می‌زند:

- هیش... اصلا... اصلا نمی‌خوان بشنوم راجبش... باشه داداشی؟

دنیا سر تکان داده و بعد سرش را روی پایش می‌گذارد. مانند
بچگی‌هایش...

اگر همین حالا هم می‌مرد دیگر مهم نبود. خواهرش، دنیایش
در بغلش بود. کنارش بود و همین بس بود.

- گوشیم رو موقع ورود گذاشتم لای دیوار. به خودم ردیاب
وصل کردم ولی بیشرفا درش آوردن و تنها شانس نجاتمون رو
از بین بردن.

نگاه دیگری با سر دنیا که روی پایش بود انداخته و پلک
می‌بندد.

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

داترو_219

- نمی تونیم فرار کنیم...؟

شهراد پلک باز کرده و نگاهی به دست هایش که با زنجیر بسته شده بود انداخته و سری به سمت بالا تکان می دهد.

- اگه دستام بسته نبود حتما...اما با این وضعیت اصلا!

دنیا که تازه متوجه جدیت موضوع و الخصوص ترس مرگ برادرش شده بود، زیر چشم هایش را پاک کرده و بلند می شود.

نگاهی به دست هایش انداخته و می گوید:

- شاید بتونم بازشون کنیم. یعنی بازشون می کنم...دیگه نمیزارم ترکم کنی داداش!

xxx

سورن پر اخم پشت فرمان نشسته بود با آشوب قهر بودند. میانه شان حسابی بهم ریخته بود. با صدای زنگ تلفن، آشوب از ماشین پیاده شده و همزمان صدای سورن بلند می شود.

- لجباز...خدایا خودت مراقب این زن دیوونه من باش!

با این حرفش پاکسیما با اخم نگاهش کرده و همراه که جلو نشسته بود زیر خنده می زند.

پاکسیما به روبرو خیره شده و می گوید:

- زنت دیوونه نیست...اون شجاع!

سورن با نگرانی دست لای موهایش کشیده و اسلحه را آماده نگه می دارد. آشوب منتظر به این سمت و آن سمت خیابان نگاهی انداخته با دیدن همان ماشینی که مرد گفته بود، جوری که ماشینی که سمت می آمد شک نکند لب می زند:

- اومد.

به آشوب شنود وصل بود و از داخل ماشین صدایش را می شنیدند.

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#داترو_220

همراز با دیدن پاترولی که کنار پای اشوب ایستاده لب می زدند:
- این پاتروله است که الان وایساده...اومد بیشرف!

پاکسیما به سرعت به ادم هایش خبر می دهد و همراز سوار ماشین می شود. مرد عینکی بر چشم داشته را برداشته و سمت اشوب می چرخد.

- می خوای کدوم کشور بری خوشگله؟ هوم؟

سورن با شنیدن صدای مرد، رگ غیرتش جوش آمده و دستش به سمت دستگیره می رود و خشمگین لب می زند:
- بیشرفو نیگا...الا نشونت میدم...

همراز بازویش را گرفته و مانع پیاده شدنش می شود.

- چیکار میکنی دیوونه؟ بشین سرجات!

سورن در را محکم بسته و زیر لب شروع به فوش دادن می کند.

آشوب لرزی که از استرس به جانش افتاده بود را کنترل کرده
و می گوید:
- ترکیه.

بعد قبل اینکه شناسنامه اش را در بیاورد در ماشین باز شده و
آدم های پاکسیما از ماشین بیرونش می کشند.

- چخبره...هی چیکار می کنید؟

آشوب نفس راحت کشیده و از ماشین پیاده می شود. سمت
ماشین سورن دوییده و به محض نشستن پاکسیما روی
شانه اش زده و می گوید:

- آفرین دختر...آفرین...کار تو تموم!
سورن راه بیافت بریم.

سورن بدون اینکه نگاهی به آشوب بیاندازد، استارت زده و
پشت سر ماشینی که مرد را گیر انداخته بودند راه می افتد.

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

داترو_221

xxx

به محض رسیدن به عمارت شمس، عمارتی که متعلق بود به همراز و هانیه، سورن ماشین را نگه داشته و همزمان پاکسیما و همراز پیاده می‌شوند. به محض رفتنشان، سورن ماشین را خاموش کرده و می‌خواهد پیاده شود که همراز دست روی بازویش گذاشته و مانع می‌شود.

- با من قهری؟

سورن در باز شده رو محکم بسته و کامل به سمت آشوب برمی‌گردد. چشم‌هایش را ریز کرده و دستش را مقابلش تکان می‌دهد.

- قهر کردن دیگه چه صیغه‌ای؟ تو جلو همه رو حرف من حرف بزن. هرکاری دلت می‌خواه بکن اونوقت من....

آشوب با خنده ناباوری وسط حرفش پریده با اینکه می‌دانست سورن چقدر متنفر است از این کار!

- سورن چرا بزرگش میکنی؟

از اینکه همش سعی میکنی منو کنترل کنی بدم میاد. اینو همیشه بهت گفتم!

سورن صدایش بالا رفته و طوری که همراز و پاکسیما مقابل در نگران به ماشین نگاه می کنند. همراز قصد مداخله دارد و پاکسیما مانع می شود.

- تو دخالت نکن. بیا بریم داخل...

همراز سر تکان داده و همزمان مشت سورن روی فرمان پایین می آید.

- من کی تو رو کنترل کردم؟ چرا چرت میگی آشوب؟
آقا من خوش نداشتم بشینی تو ماشین مرد غریبه کا بد نگات
کنه و خوشگلم بگه!
چرا درک نمی کنی منو...؟

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#داترو_222

آشوب سری به طرفین تکان داده و دستش به سمت دستگیره می‌رود. سورن عصبی بازوی آشوب را کشیده که آشوب دردش آمده و اخم‌هایش درهم می‌رود.

- دارم بات حرف می‌زنم کجا بسلامتی؟

آشوب دست سورن را پس زده و مانند سورن صدایش بالا می‌رود.

- ول کن دستمو... من با تو حرف ندارم!

سورن لجوجانه دوباره دستش را کشیده و وقتی آشوب می‌خواهد دستش را عقب بکشد، یک آن سمت پنجره ماشین پرت شده و پیشانی‌اش محکم به شیشه برمی‌خورد.

آشوب پر درد فریاد کشیده و سورن ترسیده خودش را به سمتش می‌کشد.

- آشوب چی شد؟ آشوب بی‌منت؟

آشوب با خشم مшти روی سینه‌اش زده و بعد از ماشین پیاده می‌شود. پیشانی‌اش کبود و باد کرده بود. سورن خشمگین چندباری با دست مشت شده‌اش روی پیشانی‌اش زده و از ماشین پیاده می‌شود. چند باری آشوب را صدا زده و آشوب بی اعتنا و با چشم‌های که پر از اشک شده بود، به یکی از اتاق‌ها رفته و در را از داخل قفل می‌کند.

سورن با دیدن مردی که افراد پاکسیما به صندلی بسته بودندش، تمام خشم و حرصی که بخاطر دعوا با آشوب را داشته را جمع کرده و به سمتش حمله می‌کند.

مشت‌هایش را یکی پس از دیگری در صورتش پایین آورده و فریاد می‌زند:

- رئیس کیه؟ بگو بیشرف...شهراد و کجا بردید داداش منو کجا بردید؟ یا لا حرف بزن!

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#داترو_223

آنقدر کتک می‌زند که خون از دماغ و دهانش بیرون زده و
همراز برای مانع شدن، به سمتش رفته و به کمک یکی از افراد
پاکسیما به عقب هدایتش می‌کند.

سورن با رگ دست‌های متورم شده و چشم‌هایی که مانند
کاسه خونه شده، سینه‌اش بالا و پایین شده و بزور روی مبل
می‌نشیند.

مرد سکوت کرده و این بار پاکسیما دست به کار می‌شود.
اسلحه‌اش را بدون مجال بیرون آورده و شقیقه مرد را نشانه
می‌گیرد.

- حرف نرنی کارت یکسره میکنم مردک. یالا حرف بزن!
بگو بچه هام کجان... بگو رئیس کجاست عوضی!

مرد بی جان سر بلند کرده و با خنده‌ای که دندان‌های
خونی‌اش را نمایان کرده لب می‌زند:

- میگم اما... فک نکنم زندشونو برگردونی!

زن با خشم دست دور گلوی مرد حلقه کرده و سگرمه‌هایش را درهم می‌کشد.

- ببند دهن تو... فقط آدرسو بهم بگو!

مرد که دیگر می‌داند کارش تمام است و پاکسیما زنده نمی‌گذارتش، آدرس را گفته همه آماده از خانه بیرون می‌روند. سورن قبل از خروج از خانه به سمتش رفته و شانه‌اش را می‌گیرد.

- وای به حالت دروغ باشی.... وای خودم کارتو تموم میکنم!

بعد به دنبال همراه بیرون رفته و پاکسیما چهار نفر از افرادش را بالای سر مرد می‌گذارد. همراه قبل از رفتن نگاهی به در اتاقی که آشوب رفته بود انداخته و با حالی داغون تر از همیشه سوار ماشینش می‌شود.

می‌روند که شهراد را برگردانند. هم راز دل در دلش نیست برای دیدن شهراد، برای در آغوش کشیدنش؛ می‌خواهد شهراد

را برگرداند و برای همیشه ای جهنم دورش کند و او نمی
داند....

کسی نمی داند که این تازه شروع ماجراست....!!!!

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#داترو_224

دنیا با دیدن میله آهنی در بین انبوه وسیله هایی که پشت
کمد پنهان شده بود، آنرا بیرون کشیده و با نفس نفس سمت
شهراد برمی گردد.

- پیدا کردم....یه چیزی پیدا کردم!

شهراد با دیدن میله آهنی در دستش، با سر به دست هایش
اشاره می کند.

- بجنب دنیا وقت کمه....ببینم میتونی بازش کنی!

دنیا تند به سمتش رفته و از وسط به زنجیرهایی که یک
سمتشان به دست های شهراد و سمت دیگرش روی دیوار بود
می زند.

- خیلی سنگینه...ایشالله که می شکنمشون!

با بلند شدن صدای لاستیک ماشین، شهراد سرش با نیم رخ به
سمت خواهرش برمی گرداند.

- بجنب...بجنب تا سر و کلشون پیدا نشده!

دنیا با قدرت بیشتری روی زنجیر زده و همزمان پاره می شوند
هر دو زنجیر...شهراد با خوشحالی دست هایش را جلو آورده و
در یک حرکت از دور دستانش زنجیر را آزاد کرده و روی زمین
پرت می کند.

- آفرین عشق داداش...آفرین دنیام!

بعد میله را از دستش گرفته و در یک ضربه زنجیری که به
باهایش وصل بود را هم باز می کند و همزمان در آهنی باز

می‌شود. دنیا ترسیده جیغ می‌کشد و شهراد میله‌ی در دستش
را محکم گرفته و دست دنیا رو میان پنجه‌هایش می‌گیرد.

- دستمو ول نکنیا!

دنیا به تایید حرفش تند سر تکان داده و شهراد تند پیشانی‌اش
را می‌بوسد.

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#داترو_225

دنیا علاوه بر گرفتن دست شهراد، دست دیگرش را هم دور
بازوی شهراد حلقه می‌کند. دو تا از آدمای هیکلی مرد داخل
آمده و با دیدن دست‌های باز شهراد به سمتش حمله ور
می‌شوند.

شهراد در یک حرکت با میله روی سر و کمرشان زده و روی
زمین می‌اندازتشان!...

درحالی که دست دنیا را گرفته است، با وجود تمام تنی که
زخمی بود مبارزه می کند!

پنج نفری که داخل اتاق می آیند را با میله در دستش روی
زمین انداخته و سمت در آهنی حرکت می کند.

- بدو دنیا... تا میتونی بدو!

بعد با سرعت از در بیرون می روند و سمت در حیاط می دوند.
همزمان در حیاط باز شده و ماشین سورن با سرعت وارد
می شود.

با نفس نفس نگاهی به سورن پشت فرمان انداخته و همان
لحظه صدایی از پشت سر باعث ایستادنشان می شود.

- وقت خدا حافظی رسیده داترو!

همان لحظه ماشین افراد پاکسیما وارد حیاط می شوند و
اسلحه هایشان را به سمت مرد می گیرند. تا قبل از اینکه پیاده
شوند، مرد لبخندی رو لب آورده و شهراد را نشانه می گیرد.

شهراد می خواهد دنیا را سوار ماشین کند که نگاه دنیا به سمت
اسلحه ای مردی که نشانه اش به سمت شهراد است، می افتد.

صدای شلیک اسلحه بلند شده و دنیا وحشت زده فریاد می زند
و خودش را جلوی شهراد می اندازد...

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

داترو_226

همراز به همراه سورن همزمان از ماشین پیاده می شوند و هردو
با اسلحه شروع به شلیک می کنند.

اما مرد ناپدید شده و پاکسیما با دیدن دخترک غرق در
خونش، با فریاد از ماشین پیاده می شوند.

دنیا خون از دهانش بیرون آمده و بعد بی جان روی دستان
لرزان برادرش می افتد. شهراد با پاهای بی جان و خواهری که
روی دستانش افتاده، روی زمین نشسته و صورتش را در قاب
دستانش می گیرد.

- دنیا...نبند چشاتو داداشی...نبند دورت بگردم!

بعد سرش را به سمت پاکسیمای که سرپا ایستاده بود انداخته
و فریاد می‌زند:

- به چی نیگا میکنی؟ زنگ بزن آمبولانس!

او می‌داند که دیگر دیر شده و کنار پسرش زانو می‌زند. دنیا
دست بی‌جانش را بلند کرده روی صورت برادرش می‌گذارد.
درحالی که دست‌هایش می‌لرزند و پلک‌هایش درحال بسته
شدن است لب می‌زند:

- نمی...خوام...بم...بمی...رم...داداش!

و بعد دستش بی‌جان کنار بدنش افتاده و پلک‌هایش برای
همیشه بسته می‌شوند...

پاکسیما پلک‌هایش را روی هم گذاشته و اشک از گوشه
چشمش پایین می‌چکد.

شهزاد مات برده و ناباور سرش را به طرفین تکان داده و
می‌گوید:

- وقت خوابیدن نیست...دردت بجوم...دنیا داداشی...دنیا...

پاکسیما بازوی شهراډ را گرفته و شهراډ با خشم پش می زند.
سر دنیا را در آغوش کشیده و سر بلند می کند.

روبه آسمان چنان فریادی می کشد که صدای رعد برق بلند
شده و اشک آسمان هم برای این مرد در می آید!

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#داترو_227

سورن و همراز به همراه افراد دست خالی برمی گردند. نصفی را
کشته بودند و نصفی از در پشتی فرار کرده بودند. همراز با
دیدن جنازه دنیا زیر گریه زده و سورن مردمک هایش لرزیده و
با گذاشتن انگشت هایش رو چشم هاش به سمت ماشینش
می رود.

شهراډ جنازه خواهرش را در بغل گرفته و بلند می شود.
آمبولانسی که صدا زده بودند جلوی در آمده و شهراډ با صورتی
پر از اشک خواهرش را به روی برانکارد می گذارد.

قبل اینکه رویش را بکشند، شهراذ روی برانکارء خم شده و محکم پیشانی‌اش را برای آخرین بار می‌بوسد.

و همانجا گویی که قرار است بشنود، لب می‌زند:

- اونایی که تورو ازم گرفتن تاوانشو پس میدن!
خوب بخواب پرنسس داداش...

تمامش را با بغض می‌گوید و بعد کنار می‌رود. همراه بی طاقت به سمتش آمده و بازویش را می‌گیرد. سرش را به بازویش تکیه داده و هیچ حرفی برای تسکین دادنش پیدا نمی‌کند.

سورن پاکسیمایی که حسابی حالش بد بود را سوار ماشین کرده و همراه درحالی که بازوی شهراذ را گرفته او را سوار ماشین می‌کنند.

شهراذ را پیدا کرده بودند اما به چه قیمت؟
به قیمت جان دادن خواهرش و از دست دادنش برای همیشه...!

xxx

خروار خروار خاک را رویش می‌ریزند و شهراد تنها نظاره گر
است.

برعکس دیروز دیگر نمی‌گرید!

فریاد نمی‌کشد!

تنها با غمی که درونش عجین شده، به مزار خواهری که دیروز
برای نمردنش التماس کرده بود خیره می‌شود. و آخرین
دیالوگش را بخاطر می‌آورد.
"من نمی‌خوام بمیرم داداش"

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

داترو_228

دست‌هایش مشت شده و سرخاک نمی‌ماند، سمت ماشین
برگشته و به محض برگشتنش همراه پشت سرش رفته و
می‌خواهد سوار شود که درها را قفل کرده و بی حرف حرکت
کرده و همراه مات برده پشت سرش می‌ماند.

نگران به سرخاک برگشته و کنار گوش سورن پیچ می‌زند:

- شهراد رفت. دنبالش نریم؟

سورن سری به سمت بالا تکان داده و آرام می‌گوید:

- بزار تنها باشه.

همراز به تایید سرتکان داده و بعد از خواندن فاتحه، آرام اشک‌هایش را پاک کرده و به همراه پاکسیما که برای دیده نشدن اشک‌هایش عینک دودی زده بود، به سمت ماشین‌هایشان برمی‌گردند.

قبل اینکه سوار شوند، پاکسیما عینکش را در آورده و با لحنی آرام و گرفته لب می‌زند:

- من برمی‌گردم دبی.

خواستم باهاتون خداحافظی کنم.

همراز با لبخند کمرنگی به سمتش رفته و در آغوشش می‌کشد.

پاکسیما متقابل در دست‌هایش را دور حلقه کرده و می‌گوید:

- شهراد خیلی خوش شانسه که دختری مثل تو نصیبش شده.
مراقبش باش!

نزار خشمش بهش غلبه کنه و کار اشتباهی کنه!

این حرف‌ها از پاکسیمای بزرگ بعید بود اما شاید همه‌اش تاثیر از دست دادن تک دخترش بود. همراه از تعریف‌های پاکسیما، ناباور خوشحال شده و بعد فشردن لب‌هایش روی هم می‌گوید:

- چشم.

بعد با گرمی با آشوبی که هنوز با سورن قهر بود خداحافظی کرده و سوار ماشین‌اش می‌شود.

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#داترو_229

xxx

آرکا را با خبر نکرده بودند آن هم بخاطر اینکه ماه آخر هانیه و زایمانش نزدیک بود. همراه برای اینکه خواهرش تنها بود، تصمیم داشت هرطور شده شهرا را راضی کند تا برای آن زمان او را پیش هانیه بفرستد. سورن هم که قصد داشت به همراه شهرا و همراهز کلا از ایران بروند. آشوب در حال بازی با غذا بود و سورن و همراهز خیره به در منتظر آمدن شهرا بودند. یک ماهی گذشته بود و او هر روز بیرون می‌رفت و آخر شب‌ها برمی‌گشت. جوابی به کسی نمی‌داد و یک کلمه هم حتی با آنشرلی‌اش حرف نمی‌زد!

با صدای لاسیتک‌های ماشینش همراهز بلند شده و به پیشوازش می‌رود. شهرا با سوئیچ و گوشی در دستش داخل شده و جواب سلام همراهز را با سر می‌دهد.

- چرا غذا تو رو نخوردید؟

همراز لبخندی زده و می‌گوید:

- منتظر تو بودیم!

شهراد به سمت میز قدم برداشته و رو به سورن لب می‌زند:
 - بلیط هارو اوکی کردم. با آرکا هم حرف زدم. دوتا ویلا کنار
 هم خریدم می‌ریم ترکیه.

سورن که متعجب بود چرا ترکیه؟
 سکوت کرده و تنها سربه تایید حرفش تکان می‌دهد. شهراد به
 سمت همراهز برگشته و با همان لحن سردی که بدجور دخترک
 را آزار می‌دهد می‌گوید:
 - من بیرون غذا خوردم. شما بخورید!

بعد به اتاقش برمی‌گردد. همراهز بغضش را قورت داده و روی
 صندلی می‌افتد. سورن بلند شده و روبه آشوب که از آن روز،
 هنوز در قهر بود با سردی لب می‌زند:
 - بلند شو برگردیم. اول بریم با بابات اینا خداحافظی کن بعد
 باید حاضر باشیم برای فردا صبح.

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#داترو_230

آشوب بلند شده و به سمت در می‌رود. سورن با اخم نگاهش کرده و بعد با گفتن خداحافظی از خانه بیرون می‌روند. همراه بدون جمع کردن میز به اتاق رفته و نگاهش به شهرداری که به شکم دراز کشیده می‌افتد.

لامپ خاموش را روشن کرده که صدای نچ گفتن شهرداد بلند می‌شود و این نشان از بیدار شدنش می‌دهد. همراه پماد را از روی میز کنسولی برداشته و به سمت تخت می‌رود.

به محض نشستنش روی تشک، شهرداد را صدا می‌زند:
- شهرداد بلند شو!

شهرداد بلند شده و با دیدن پماد در دستش می‌خواهد دوباره دراز بکشد که دوباره اسمش را صدا زده و مچ دست را می‌گیرد. شهرداد با همان اخم‌هایی که جز لاینفک‌های صورتش شده بود تیشرتش را در آورده و همراه مقابلش می‌ایستد.

بدون نگاه کردن به شهراد، پماد را روی جای سوختگی و
هایش زده و چشمه اشک‌هایش پر می‌شود. اما جلوی خود را
گرفته و این بار پشت سر شهراد می‌نشیند.

دیگر تاب نیاورده و اشک‌هایش روی گونه‌هایش سرازیر
می‌شوند. برای اینکه شهراد متوجه نشود، لبش را به دندان
گرفته و به کارش ادامه می‌دهد.

ولی شهراد که متوجه شده بود، با لحن خش داری لب می‌زند:
- گریه نکن!

آخرین جای زخم را هم پماد زده و بعد پرت کردن پماد روی
میز، با شدت بیشتری اشک می‌ریزد.
این باز شهراد به سمتش برگشته و با لحن محکم تری لب
می‌زند:

- می‌گم گریه نکن!

همراز که حسابی از دستش کفری بود، از دست بداخلاقی و
زور گفتن‌های جدیدش...
اصلا از نسخه‌ی جدید شهراد...

با چشم‌های پرش به شهراد خیره شده و می‌گوید:
- چرا؟ اینم تو مشخص می‌کنی؟

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

داترو_231

بعد به پشت دراز کشیده و پتو را کامل روی خودش می‌کشد.
شهراد دستی به صورتش کشیده و پتو را از رویش کنار می‌زند.

کنارش دراز کشیده و از پشت دخترک را بغل می‌کند. سرش را
میان موهایش برده و بوسه‌ای روی لاله‌ی گوشش می‌برد.

- بدخلقی نکن قربونت برم. وقتی گریه می‌کنی یاد دنیام
می‌افتم. یاد روز آخری که روی پاهام اشک ریخت...

شهراد به گریه می‌افتد و همراه بی طاقت به سمتش برمی‌گردد.

شهرادی که صدای هق هقش اشک همراه را هم در آورده بود...

سرش را در آغوشش کشیده و روی موهای لخت و بورش بوسه می‌زند.

- گریه کن قربونت برم. گریه کن آروم بشی...!

شهراد سرش را به سینه‌ی همراز فشرده و از ته دل اشک می‌ریزد. بعد از مرگ دنیا اولین بار بود!

اولین بار بود که این چنین اشک می‌ریخت...

همراز موهایش و سپس صورتش را نوازش کرده و بوسه می‌زند. شهراد مانند بچه‌ای که در آغوش مادرش آرام بگیرد، پلک بسته و می‌خوابد.

از اینکه توانسته بود امشب را کنارش باشد، بعد از دوماه دوری عشقش را آغوش بگیرد... بویش را حس کند و به ریه‌هایش بفرستد، خوشحال بود.

پتو را کامل روی هردویشان کشیده و با تکیه دادن پیشانی‌اش به پیشانی شهراد پلک‌هایش بسته می‌شوند.

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#داترو_232

xxx

قبل برداشتن چمدان، همراهز نگاهى به زیرزمینی انداخته و
می گوید:

- اونو می خوایم چیکار کنیم؟

شهزاد متوجه بود منظورش کیست. چمدان را بجای همراهز
برداشته و در صندوق می گذارد.

- ولش کردم. همین یکفته پیش فرستادمش رفت.

همراز در عجب بود و حدس می زد شهزاد نقشه انتقام داشته
باشد. اما با این ریلکس بودن شهزاد به شک افتاده بود.

نمی دانست شهزاد نقشه ای بزرگ ریخته...نقشه ای که گفتار را از
لانه بیرون می کشد!

می خواهد دلش را بپرسد که صدای زنگ تلفن بلند می شود.

آرکا بود!

شهراد جواب می دهد:

- سلام داداش...

- از صدات مشخص خبر خوب داری برام!

- هانیه زایمان کرده. الان تو بیمارستانیم!

منتظر این خبر نبود اما باز هم برای برادرش خوشحال بود.

بدون ذره‌ای لبخند سر تکان داده و تبریک می گوید:

- بسلامتی. مبارک باشه!

آرکا تشکر کرده و صدایش را صاف می کند.

- اما خبر بعدی... بالاخره بعد یک ماه موفق شدم اطلاعاتی که

خواستی رو بدست بیارم!

شهراد با آسودگی پلک روی هم گذاشته و به ماشین تکیه

می دهد. همراز که نزدیکش بود و خبر زایمان را شنیده بود، دل

در دل نداشت تا زودتر به ترکیه بروند و خواهر زاده‌اش را زودتر ببیند.

- آرکا کجا رفتی؟

بجنب خط به خطشو کامل و دقیق بهم بگو!

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#داترو_233

- آیهان افخمی، ۳۳ سالشه. از وقتی دوسالش بوده رفته و با خانوادش دبی زندگی کردن. فامیلش برات آشنا نیست؟

شهراد تکیه‌اش را از ماشین گرفته و تند تند سرتکان می‌دهد.

- مگه می‌شه آشنا نباشه. اما اون که گفته بود کسی رو نداره. پس این عوضی چیکارشه؟

آرکا در لپ تاپ را بسته و تکیه‌اش را به صندلی می‌دهد. بخاطر اینکه خصوصی حرف بزنند، در بیمارستان هانیه را در اتاق با بچه‌شان تنها گذاشته بود و به داخل ماشینش برگشته بود.

- آیهان نامزد سابق راحیل بوده. خیلی عاشقش بوده اما وقتی راحیل با تو آشنا می‌شه اونو ول می‌کنه و نامزدی رو بهم می‌زنه.

همراز با شنیدن اسم "راحیل" اولین عشق یا درست ترش، اولین دوست دختر شهرداد، اخم در هم کشیده و سرش را فاصله می‌دهد.

شهرداد نیم نگاهی به همراز انداخته و می‌گوید:
- دخلش به من چیه؟ هرزگی نامزدش به من چه؟

- نمیدونم اما. مهم تر از همه اینکه امشب تولد تنها کسایی که آیهان داره، یعنی پدر و مادر پیرشه و هر سال برای دیدنش میره دبی و براشون جشن می‌گیره. نه یه جشن کوچیک ها، یه جشن بزرگ همه هستن و هرکسی میره به این مهمونی. البته

میگن بهانش تولده و کارای دیگه هم انجام میدہ توی این مهمونی.

- کی هست این مهمونی؟

- امشب!

شهراد تکیه‌اش را از ماشین گرفته و به همراه اشاره می‌کند سوار شود.

- باید یه نقشه درست و حسابی بکشم. ف علا قطع کن باز بهت زنگ می‌زنم.

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#داترو_234

- حله خداحافظ...

بعد قطع کردن سوار ماشین شده و روبه همراه لب می‌زند:

- با سورن و آشوب میری ترکیه. من باید برم دبی یه کار
ناتموم دارم.

همراز سری به سمت بالا تکان داده و می گوید:

- بی تو جایی نمیرم!

شهراد با سرعت از حیاط بیرون رفته و درحالی که ریموت را
می زند، لب زده:

- همیشه. واسه خوشگذرونی نمیرم که توروهم ببرم. میرم کار
اون بیشرفو تموم کنم بعدش برمی گردم پیشته!

همراز دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد. با لحنی ترسیده
به سمتش برمی گردد.

- شهراد نرو. تو بُگشی باز اونا برای انتقام میان و این قضیه
هیچ وقت تموم نمی شه.

شهراد اهمیتی نداده و به محض رسیدن مقابل فرودگاه، ماشین
را نگه می دارد.

- پیاده شو!

- حداقل بگو میخوای چیکار کنی؟ بگو تا برم!

شهراد اما ریلکس و بدون ذره‌ای تردید لب می‌زند:

- می‌خوام همونجوری که اون جنازه خواهرمو انداخت بغلم.

منم پدر و مادرشو بکشم بزارم توی بغلش!

خون در ازای خون!

فقط اونجوری آروم می‌گیرم میفهمی؟

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#داترو_235

همراز دست‌هایش را روی صورتش گذاشته و با لحن بلندی

می‌گوید:

- وای شهراد... یعنی چی خون در ازای خون؟

تو دیوونه شدي؟ میدونم دنیا خواهر یکی یدونت بود. میدونم خیلی دوستش داشتی، اما من چی توام شهراډ؟ هوم؟ اصلا جز خانوادت حسابم میکنی یانه؟ اصلا فکر کردی اگه بری بکشی تموم می‌شه؟ می‌افتی زندون و همش باید دربه در باشیم. اصلا تو نباشی می‌دونی چه بلایی سر من و....

یک لحظه به چیزی که در ذهنش افتاده فکر کرده و بعد پلک بسته و ادامه می‌دهد:
- بچمون میاد؟

با شنیدن کلمه بچه، شهراډ یک آن سرش به سمت همراز چرخیده و بهت زده لب می‌زند:
- بچه؟ کدوم بچه؟

همراز با دیدن واکنشش، دست شهراډ را کشیده و روی شکمش می‌گذارد.

- بچه من و تو. بچه‌ای که سه ماهشه!

از نقطه ضعفش سو اسفتاده کرده بود و چاره‌ای نداشت. تنها چیزی که می‌دانست این بود که این بچه، جلوی قاتل شدن را می‌گیرد!

بچه ای که اصلا وجود نداشت...

شهراد بهت زده به شکم همراز خیره می‌شود و همراز ادامه می‌دهد:

- نمی‌خوای که بچمون بدون پدر بزرگ بشه نه؟

شهراد دستش را کشیده و پر اخم لب می‌زند:

- چرا زودتر بهم نگفته بودی؟

همراز لبش را به دندان گرفته و ماهرانه به دروغش ادامه می‌دهد:

- تازه فهمیدم. خواستم تو فرصت مناسب بهت بگم.

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#داترو_236

- منو بازی نده همراز. اگه بفهمم دروغ گفتی...

دیگر راه برگشتی نداشت. هر طور شده باید این مرد را نگه می داشت!

باید جلویش را می گرفت!

- تو منو باور نداری؟

چرا باید راجب موضوع به این مهمی بهت دروغ بگم؟

شهراد در بهت بود و هنوز چیزی که شنیده بود را باور نداشت. نه که بچه ها را دوست نداشته باشد نه؛ اما هیچ چیز برایش در حال حاضر از انتقام گرفتن مهم نبود!

- من هیچیم نمیشه. حالا بخاطر بچمونم که شده با سورن و آشوب برمیگردی خونه. قول میدم صحیح و سالم برگردم!

همراز انتظار نداشت بعد دادن این خبر باز هم بخواهد برود. کلافه از لجبازی شهراد برای رفتن، از ماشین پیاده شده و با حالت قهر در را محکم بهم می کوبد.

شهراد دستی به پیشانی‌اش کشیده و بعد پیاده می‌شود.

ماشین را دور زده و روبروی همراهی که به ماشین تکیه داده بود می‌ایستد.

- تا وقتی چون اون حروم زاده رو نگیرم... آروم نمی‌گیرم همراه!

همراز خشمگین لب‌هایش را زیر دندان برده و چند قدمی مخالف جایی که شهراد ایستاده بود قدم برمی‌دارد.

- به خدا که با قاتل شدن هم آروم نمی‌گیری شهراد!

بعد نزدیک شهراد شده و صورتش را در قاب دستانش می‌گیرد.

- منو بدون خودت نزار!

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#داترو_237

شهراد کف دستی که روی صورتش گذاشته بود را بوسیده و بعد سمت ماشین می‌رود. چمدان‌ها را پایین گذاشته و جلوی چشمان بهت زده همراز از با سرعت می‌رود.

بلافاصله آشوب و سورنی که هنوز قهر بودند، با چمدان‌هایشان سمت همراز می‌آیند. سورن با دیدن صورت درهم همراز، نگران جلو می‌آید.

- شهراد کجاست؟

همراز یک کلمه لب زده و با برداشتن چمدانش سمت فرودگاه قدم برمی‌دارد.

- رفت!

...

"شهراد"

اسلحه‌های که روی میز بود نگاهی انداختم. بعد از آینه نگاهی به صورتم که حسابی با تراشیدن ریش‌هام برق افتاده بود انداختم.

به قاب عکسی از دنیا که داخل وسایلی که از کانادا فرستاده بودند برامون و حالا قابش روی وسایل داخل چمدونم بود خیره شدم.

- امشب همه چی تموم می شه. انتقامت رو می گیرم یکی یدونم.

بغضی که مثل تکه سنگی بزرگ بیخ گلوم گیر کرده بود، قورت دادم و سمت میز برگشتم.

دوتا از اسلحه هام رو پشت کمر و تک تیراندازم رو داخل ساک جدا دادم. سوییشرت مشکی رنگم رو پوشیدم و کلاهش رو روی سرم انداختم. کیف رو روی شونه ام انداختم.

از اتاق بیرون رفتم و سر پله ها ایستادم و از زیر کلاه سوییشرت که روی چشم هام افتاده بود نگاهی به گروهم انداختم.

- آقا... ما حاضریم!

□□□□□□□□□□□□□□□□



#داترو_238

تنها سری به سمت پایین تگون دادم و پله‌هام رو کامل پایین
رفتم. پشت سرم بیرون اومدن و هرکسی به سمت ماشینش
رفت.

دستی به موتور قدیمیم کشیدم و سوار شدم. لحظه‌ای حواسم
به سمت همراز و بچه‌ای که قرار بود دنیا بیاره پرت شد.

اون بچه می‌تونست منو از این تاریکی وجودم نجات بده؟

اون بچه می‌تونه لبخندی که بعد رفتن دنیا ازم گرفته شد بهم
برگردونه؟

با احساس کشیده شدن لب هام، فهمیدم که اره. اون بچه
معجزه‌ی زندگی منه!

برای همین باید صحیح و سالم برگردم. باید برگردم کنار
خودش و مادرش باشم. برای همین امشب برای آخرین شب

باید کارم رو به خوبی تموم می کردم چون دیگه راه برگشتی نبود و این آخرین فرصتم بود!

با ایستادن مقابل درب حیاط عمارتی که آرکا فرستاده بود. موتور رو نگه داشتم. اروم از دیوار خونه‌ای که مقابلشون بود بالا رفتم که به محض فرود اومدن صدای سگی که مقابل در حیاط بود بلند شد.

گوشتی که همراهم، داخل کیف آورده بودم رو مقابلش انداختم. آرکا امار دقیق داده بود و مجهز اومده بودم.

با ساکت شدن سگ، اروم سمت نرده رفتم و بعد بالا رفتن روی انباری که مقابل ساختمان آیهان بود ایستادم.

تک تیر انداز رو از ساکی که روی شونم انداخته بودم بیرون آوردم و تنظیمش کردم. با دوربین نگاهی انداختم و جایی که هیچکس نبود رو نشونه گرفتم.

با آدمی که داخل عمارت فرستاده بودم، تماس گرفتم و ایرپاد داخل گوشم فشار دادم.

- آماده ای؟

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#داترو_239

- بله آقا!

- مطمئن باش همه الی جز اونا، بیرون باشن!

- چشم!

انگشتم رو آماده روی ماشه گذاشتم و شیشه پنجره سالن رو نشونه گرفتم. آماده اشاره بودم و آدمهام اون پایین دور ساختمون احاطه کردن بودند که اگه بخواد فرار کنه گیرش بندازن.

- حالا...

و همون لحظه بدون مکث پنج بار پشت سرهم شلیک کردم.

شیشه‌های پنجره پایین ریخت و صدای جیغ و فریاد جمعیتی که داخل بودند بلند شد. اون قسمت پنجره که بنزین ریخته بود، در حال آتش گرفتن بود و مرت داشت همه رو بیرون می‌برد.

صداش درحالی که نفس نفس می‌زد بلند شد.

- همونطور که گفتین درو روی ایهان که با مادرش توی اتاق بود قفل کردم. اما پدرش با بقیه زد بیرون.

بلافاصله کیف رو جمع کردم و تند و تیز دیوار پایین رفتم. کیف رو سمت نادری پایین ایستاده بود برای محافظت از من، پرت کردم و بین جمعیتی که بیرون اومده بود داخل حیاط شدم.

- برید بیرون... سریع برید داخل آتش سوزی شده!

با صدای بلند این رو گفتم و سمت ورودی سالن رفتم، مرت با سر تگون دادن بیرون رفت. باقی بنزین رو جای جای ساختمان خالی کردم...

بعد یا فندک توی دستم توی چهارچوب در ایستادم.

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#داترو_240

صدای فریاد آیهان بالاخره بلند شد.

- کدوم گوری رفتین؟

یکی این درو باز کنه.

عذاب وجدان؟

اصلا...دیگه حسی درونم نمونده بود!

داشتم از این صحنه و صداهاى التماسش لذت می بردم!

فندک رو زدم و بلافاصله فریاد زدم.

- دوره فرمان روایت زود تموم شد آیهان افخمی!

خیلی زود تموم شدی...مردک عوضی!

وبعد در خونه رو بستم.
از فاصله‌ای دور مشغول تماشای احاطه کردن شعله‌های آتش
دور خونه شدم.

لبخند زدم و با دیدن دستایی که در طبقه بالا روی شیشه
پنجره می‌کوبید، چهره زنی که چشم‌هایش گریان بود، قلبم رو
بدرد آورد.

خدایا این دیگه چه امتحانیه؟
نباید با دیدن اشک این زن دلم به رحم می‌اومد...!

اما منه لعنتی نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و نمی‌دونم چطور
دوباره سمت ساختمون دوییدم. هنوز کامل ساختمون آتیش
نگرفته بود پس از بین دود زیاد گذشتم.

به سرفه افتادم و پله‌ها رو بزور بالا رفتم.
در اتاق قفل بود و کلیدش با مرت، با پا و قدرتی که داشتم
روی در کوبیدم اما نه...

باز نمی‌شد و هر لحظه ممکن بود ساختمون بریزه...!

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

داترو_241

دستیگره شکسته روی زمین افتاد. با نفس نفس داخل شدم و
پیر زنی که در حال بی هوش شدن بود، رو بغل گرفتم.

نگاهم به آیهانی که بی جون داشت بلند می شد افتاد...!

نادر با فریاد داخل اتاق اومد.

- آقا قربونت برم چرا اومدی داخل؟
همه جارو آتش گرفته الانه که سقف خونه بریزه. بجنبید بریم!

با نفرت و خشم، زن رو توی دستای نادر گذاشتم.

- اینو ببر از اینجا تا من میام!

- اما اقا...

سمت آیهانی که حالا بلند شده بود برگشتم و نادر رو مخاطب
قراد دادم.

- گفتم برو...!

و نیم نگاهی بهش انداختم که زودی از اتاق بیرون رفت.

بعد سمت آیهان رفتم و یقه‌اش رو توی مشتم گرفتم.

- اینجا تک تنها می‌مونی!

می‌سوزی!

و در نهایت... خاکستر می‌شی!

دستاش رو بالا آورد که با یک حرکت روی زمینش زدم و از
اتاق بیرون رفتم.

- روانی... چی کار میکنی... باز کن درو!

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#داترو_242

در اتاق رو از قفل کردم و پل ههایی که اطرافش آتیشی بود رو
زود پایین رفتم...

اما همچنان صدای صدی فریاد پر از ترس آیهان می اومد.

- برگرد اینجا...هی...کسی نیست کمک کنه؟

بعد از خونه بدون ذره ای عذاب وجدان بیرون رفتم. برای
احتیاط از حیاط هم بیرون رفتم و تکیه به موتور خیره به
خونه ای شدم که در حال سوختن بود، شدم.

- همسایه ها زنگ زدن آتش نشانی!

پوزخندی زدم و همزمان سقف و نیمی از دیوارهای خونه پایین
ریخت...

- بزار زنگ بزنن. تا اونا برسن اثری از آیهان افخمی باقی
نمونده!

بعد صاف ایستادم و با لذتی وصف نشدنی، در حالی که کلاهم
رو روی سرم می‌داشتم، بی توجه به همه‌مردمی که داشتن
به خونه آتیش گرفته شده نگاه می‌کردن، رو به نادر لب زدم:
- کار ما اینجا تموم شد!

من میرم...

مطمئن شو کسی ندید من تیراندازی کردم یا من خونه رو
آتیش زدم!

بعد شماهم همراه بقیه برید استراحت!

دستی به موهای بلندش که تا پایین گردنش می‌اومد کشید و
گفت:

- چشم فقط... کار و بار ادامه می‌دیم؟

سری به تایید تکون دادم و سوار شدم. نیم نگاهی به سمتش
انداختم و گفتم:

- بله که ادامه می‌دیم. فقط این بار توی ترکیه!

فعلا برو استراحت برای باقی جزئیات بهت زنگ می‌زنم.

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#داترو_243

دست روی شونه‌اش گذاشتم و آرام فشردم. بعد حرکت کردم و مقصدم فرودگاه بود.

xxxx

"راوی"

انتقام گرفته شد...

آن هم به بدترین حالت ممکن!

خبر فوت آیهان افخمی در رسانه‌ها هم پخش شده بود و فیلم‌هایی از آتش سوزی را در شبکه‌های مجازی پخش کرده بودند.

تا رسیدن آتش نشانی و آمبولانس، دیگر دیر شده بود و تنها توانسته بودند جنازه‌ای که کاملاً سوخته شده بود را از آتیش بیرون بکشند.

مادر مریضش بعد آن حادثه راهی بیمارستان شده بود و سر تشییع جنازه اش فقط پدرش و افرادش و زنی همراه بچه‌ای سه ساله آمده بودند.

افرادی از داترو که میان جمعیت پنهان شده بودند و برای اطمینان از اینکه واقعا آیهان مرده است یانه، آمده بودند، با دیدن زن و بچه کنجکاو می‌شوند.

و وقتی از مردی که مشخص بود برادر آن زن بود پرسیدند، متوجه می‌شوند زن و بچه‌های پنهانی آیهان افخمی هستند.

که هیچ کس جز پدر و مادرش از وجودشان خبر نداشت و حالا با مرگ شوهرش، دیگر دلیلی برای پنهان بودند نداشتند!

افراد بعد خاکسپاری آیهان، به ماشین‌هایشان برگشته و می‌خواهند آخرین خبر خود را بدهند و برای همیشه از اینجا بروند.

به محض جواب دادن داترو، مرد لب می‌زند:

- مراسم تموم فقط اینجا... یک زن و بچه کوچک بود توی
مراسم که فهمیدیم زن و بچه‌اش بودن!

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#داترو_244

شهراد لحظه ای فقط لحظه ای دلش به حال بچه‌ای که یتیم
کرده بود سوخته و بعد یاد خواهری که در دستانش بخاطر آن
عوضی جان داده بود می‌افتد.

- عجیبه که بین اطلاعاتی که آرکا جمع کرده بود، اسمی از زن
بچه‌اش نبود!
به هر حال دیگه مهم نیست. برگردید!

مرد چشم گفته و به محض قطع کردن، نگاهش قفل چشمان
پرنفرت زنی می‌افتد، که درحالی که بچه در بغل داشته، به او
خیره است. طوری که انگار آن‌ها را می‌شناخت!

xxx

"همراز"

با صدای خش خشی که از کنارم می‌اومد، تند پلک‌هام رو باز کردم. به آرومی دستی که زیر سرم بود، چاقویی که زیر بالشت پنهون کرده بودم رو بیرون کشیدم و تند بلند شدم.

کسی که کنارم بود رو با یک حرکت روی تخت انداختم و تیزی چاقو رو بیخ گلوش گذاشتم.

پلک‌هام رو که کامل باز کردم متوجه برق چشم‌های عسلی رنگش شدم.

- آخ!

با دیدن شهزاد تند بلند شدم و پریز برق رو زدم. تازه نگاهم به دسته گل بزرگی که کنار گذاشته بود افتاد. پس صدای این بوده!

دستی به گلوش که خراش افتاده بود کشید و بلند شد نشست.

- از تو باید ترسید آنشرلی!

با چاقو از شوهرت استقبال میکنی؟

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#داترو_245

چاقو رو روی عسلی کنار تخت پرت کردم و سری به طرفین
تکون دادم.

- تو چرا یواشکی میای رو تخت؟
وای شهراد... ببینم خیلی درد میکنه؟

بعد به سمتش رفتم و دستم رو سمت گردنش بردم که دستم
رو کشید و که بی تعادل روی تهت افتادم و روم خیمه زد.

بعد لبام رو شکار کرد...

حتی یادم رفت که می خواستم باهاش قهر کنم!
و با دلتنگی همراهیش کردم.

موهایش رو چنگ زدم و با عطش و چشم بسته بوسیدمش.

نمی‌دونم چی شد که سنگینیش رو از روی تنم برداشت و یهو کنارم افتاد. دستش رو سمت شکمم برد.

- اصلا حواسم به کوچولومون نبود!

بعد سرش رو پایین برد و مقابل چشم‌های بهت زدم بوسه‌ای روی شکمم بخاطر کوتاه بودن تاب بیرون افتاده بود، زد.

- ببخشید بابایی!

وای من حتی دروغی که گفته بودم رو فراموش کرده بودم!

با استرس لبم رو به دندون گرفتم و سرم رو به سینه‌اس چسبوندم. چقدر دلتنگ این عطر بودم.

نمی‌خواستم فعلا چیزی بگم و اگر می‌فهمید دروغ گفتم خیلی ناراحت می‌شد.

تصور دوباره نداشتنش منو می‌کشت!

پس فعلا باید روزه سکوت می‌گرفتم....

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#داترو_246

بوسه‌ای روی سبک گلوش زدم و گفتم:
- اون فعلا خیلی کوچولو شهرا!

دستش رو از زیر تاپم بالا کشید که با احساس لمس انگشتاش
روی سی*نه‌ام خودم رو بالا کشیدم و صدام بلند شد.

- این یعنی ادامه بدم؟

سری به تایید تگون دادم که شروع درآوردن لباس‌هاش شد.

همزمان منم بلند شدم نشستم روی تخت و تاب و شلوارم رو
بیرون کشیدم. لباس‌های زیرم رو هم بیرون کشیدم و دوباره
دراز کشیدم.

شهرا لخت شده با زانو روی تخت اومد و با لبخند خبیثی
سرش رو خم کرد و بین پاهام برد.

غرق بودم در لذت و خواستنش...
لبهام رو محکم روی هم فشردم و صدای آه و ناله‌ام کل اتاق
رو پر کرده بود.

xxxx

کل مهمون‌هامون اومده بودند و امیدوار بودم زوج لجبازمونم با
نقشه شهزاد آشتی کرده باشن و به این مهمونی بیان!

و دعام خیلی زود برآورده شد!
با دیدن شون از دور و دست تو دست هم، که شهزادم کنارشون
داشت می‌اومد، لبخندی زدم و به پیشوازشون رفتم.

- به به...خوش اومدید خانواده راد! صفا آوردید!

آشوب از دور بوسه‌ای برام فرستاد و تشکر کرد. بعد همراه
شهزاد جلوتر از ما حرکت کردند.

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#داترو_247

سورن با لبخند دستاشو باز کرد که توی بغلش رفتم. بوسه‌ای روی سرم نشوند.

- مرسی خواهر خوشگلم!

بعد ازم فاصله گرفت و نگاهی به لباسم انداخت. و با دست بهش اشاره زد.

- لباست زیادی باز نیست؟

حالا حق می‌دادم به آشوب که چقدر از دستش حرص می‌خورد. سورن زیادی حساس بود!

روی انگشتش که به سمتم گرفته بود با خنده زدم و درحالی که دستش رو می‌گرفتم، سمت خونه راه افتادیم.

- نه...بریم تا شهراد و آشوب مشروب سفارشیم رو تموم نکردن!

- بریم بریم!

باهم وارد خونه شدیم و از بین جمعیت رد شدیم. با دیدن
هانیه و آرکایی که کنار شهراد و اشوب وایساده بودن، لبخندی
زدم و بطری مشروب رو از بین قفسه کتاب که پنهون کرده
بودم رو بیرون کشیدم.

هنوز بهشون نرسیده بودیم که سورن از پشت سر کنار گوشم
لب زد:

- تو مثلاً حامله‌ای! چطور می‌خواهی جلو شهراد مشروب
بخوری؟

وای از این بازی احمقانه‌ای که راه انداخته بودم.
بطری رو به سمتش گرفتم و پوفی کشیدم.

- راس میگی. پس تو بگیر و تعارف کن با بقیه بخورید همش
تموم نکنیدا سورن؟

آخر شب یواشکی ازش میخورم!

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#داترو_248

با خندی سری تګون داد و بطری رو ازم گرفت. با رسیدن کنارشون، کنار شهراد ایستادم. که دستش رو دور کمرم انداخت و منو به خودش نزدیک تر کرد.

- مهمونی ساعت چند تموم می‌شه؟ خیالم راحت نیس که بچم پیش این پرستارست. کاش برگردیم هانی نه؟

همه با این جمله آرکا، که خیلی روی دخترش حساس بود، شروع کردیم به خندیدن.

هانیه حرصی تشر زد:

- وای آرکا...بزار یه چند ساعت خوش بگذرونیم. توروخدا رو مخم نرو!

آرکا سر تګون داد و گلاسی از مشروب که به سورن داده بودم رو خالی کرد و سر کشید.

شهراد برعکس بقیه فقط کمی مزه کرد و بعد همراه سورن و آرکا سمت مهموناش رفت.

بیشتر یه مهمونی کاری بود و می خواست شرکای جدید پیدا کنه. پسرا سمتی که دوتا مرد نشسته بودند رفتند و جلسشون شروع شد.

هانیه خسته شده روی مبل نشست و آشوب نزدیکم اومد و سرشو نزدیک آورد.

- دوتا دختره هستن کنار شوفاز؟

"خب" ای زمزمه کردم و سرم رو سمت شوفاز چرخوندم.

- دو پسره هستن انگار مستن، دارن اذیتشون می کنن!

نظرت چیه بریم یکم بهشون درس بدیم؟

این دختر دیوونه تر از من بود!

با لبخند سری تکون دادم و نگاهی به آقایون که حواسشون به کار خودشون بود انداختم.

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#داترو_249

با خیال راحت به سمتشون رفتیم. ترکی حرفی می‌زدند و حقیقتاً نمی‌دونستم چی میگن!

مردی که داشت برخلاف مخالفت‌های دخترها که حدس می‌زدم حداقل ۱۸ سالشون باشه و ترسیده وایساده بودند، روی شونه‌های برهنشون دست می‌کشید، روی شونه‌اش زدم و اشوب روی شونه‌ای اون یکی...

نگاهی به هم انداختیم و همزمان وقتی به سمتمون برگشتند، مشتی حواله‌ی صورتش کردم و زانوم رو جمع کردم و وسط پاش پایین آوردم.

که صدای فریاد پر دردشون بلند شد و همزمان صدای موزیک قطع شد.

شونه‌ای مرد رو گرفتم و گفتم:

- گمشید بیرون از اینجا!

بیرون...!

آشوب ضربه دیگه‌ای روی دلش زد و کنار رفت. شونه‌ای مرد رو ول کردم و خواستم عقب برم که دستش رو بلند کرد و قبل اینکه دستش پایین بیاد، آشوب مچ دستش رو گرفت و مقابل چشمای بهت زده‌ام، دستش رو پیچوند.

- چخبره اینجا؟

آشوب؟ همراز؟

آرکا سمتمون اومد و هردو پسری که با خشم داشتن نگاهمون می‌کردن و اصلاً نمی‌دونستم دارن چی می‌گن، رو بیرون انداخت و بعد سمتمون برگشت.

با دیدن دخترایی که حسابی ترسیده بودن، قضیه رو فهمید و گفت:

- ایول خانوما. برید بالا تا مهمونا رو بفرستم برن. جلسه سورن و شهرادم تموم شد.

بی‌توجه به آرکا، راندمون رو صدا زدم و سپردم دخترایی که حسابی ترسیده بودن رو برسونه. بعد با لذت کاری که کرده

بودیم، دستم رو بلند کردم. آشوب دستش رو به دستم زد و
درحالی که بازوش رو می‌گرفتم، سمت پله‌ها راه افتادیم.

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#داترو_250

xxx

انرژی زایی که دستم بود رو سرکشیدم. شهراد با خنده به
بازوی سورن زد و گفت:
- از آنشرلی من که هیچی بعید نیست اما آشوب تو عجب
زوری داشته و ما خبر نداشتیم؟
والا من باشم با این دوتا در نمی‌افتم. اون بدبختارو از مردونگی
انداختن!

آشوب زیر خنده زد و سورنی که یکم عصبی بود هم نتوانست
تحمل کنه و زیر خنده زد. با احساس ضعفی که بدلم افتاده
بود، دست رو شکمم بردم.

- خیلی گرسنم شده. از شام مونده؟

شهراد از دیوار اتاق تکیه‌اش رو گرفت و صاف ایستاد.

- چیزی نمونده اما الان برات سفارش می‌دم.

با لبخند تشکر کردم که سورن نگاهش رو به ساعت مچی روی دستش انداخت.

- الان این وقت شب سفارش آنلاین تعطیله. بیا بریم از رستوران سر خیابون بگیریم.

شهراد به تایید حرفش سر تکون داد و همراه هم از اتاق بیرون رفتند. بطری انرژی زا رو روی سطل زباله کنار در اتاق پرت کردم و روی تخت ولو شدم.

- کی می‌خوای حقیقتو بهش بگی؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- نمی‌دونم... می‌ترسم آشوب!

- تا دیر نشده باید بگی... نمی‌بینی چه ذوقی میکنه میخواد بابا

بشه؟

دوباره صاف بلند شدم نشستم و خیره به آشوب لب زدم:

- مگه می‌شه نبینم!

اما از واکنشش می‌ترسم. از واکنشش وقتی بفهمه حامله نیستم

و بهش دروغ گفتم...

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

داترو_251

- پس که بهم دروغ گفתי آره؟

با شنیدن صدای شهراد، تند سمت درب برگشتم. با دهن باز و

چشم‌های گرد شده نگاهش کردم که جلو اومد. اخم‌هاش رو

توی هم کشید و مقابلم ایستاد.

- حرف بزن همراز!

چرا راجب چنین موضوع مهمی بهم دروغ گفתי ها؟

وای که اصلا نمی خواستم اینطوری به گوشش برسه. لعنت به
این شانس گندم!

سکوت رو جایز ندونستم و بلند شدم و روبروش ایستادم.

لبای خشکم رو خیس کردم و خیره به چشم‌های محقش لب
زدم:

- اون روز بخاطر اینکه تو نری، بخاطر اینکه دستت به خون
آلوده نشه چنین دروغ احمقانه‌ای گفتم معذرت میخوام شهزاد!

سری به طرفین تکون داد و با خشم دستی به صورتش کشید.

- بس کن تورو خدا همراز بسه.

بعد برداشتن گوشی که توی اتاق جاپونده بود از اتاق بیرون
رفت. پشت سرش دوییدم و صداش زدم.

- شهزاد کجا میری؟ شهزاد وایسا باید حرف بزنیم همیشه
همینجوری بزاری بری که!

همونطور که از خونه بیرون می‌رفت، دستش رو بلند کرد و
فریاد زد:

- دنبالم نیا... نیا همراه!

از صداش فهمیدم. فهمیدم که بغض داره... بمیرم براش... باورم
نمی‌شد شهراذ بخاطر نبودن بچه اینطور ناراحت شده! اگه
می‌دونستم اینقدر اذیتش می‌کنه به هیچ وجه چنین دروغی
نمی‌گفتم!

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#داترو_252

به محض بیرون رفتنش، آشوب کن ارم ایستاد. رو پله‌ها
نشستم و دستم رو روی پیشونیم زدم.

- لعنت بهت همراه... لعنت بهت که با فکرای احمقانهات همه
چی رو خراب میکنی!

آشوب دستم رو رو گرفت و کنارم نشست.

- نكن دختر سردرد ميگيري!

تو كه از قصد نكردى. نخواستى اونو اذيت كنى كه. حالا هم
چيزى نشده. فقط شهراڊ بعد فوت دنيا خيلى حساس شده. اون
هنوز با مرگ خواهرش كنار نيومده. يكم صبر كن و بهش زمان
بده!

سرم رو به شونه‌اش تكيه دادم و قطره اشكى كه از گوشه
چشمم چكيد رو با پشت دستم پاك كردم.

- خسته شدم آشوب... خيلى خسته شدم!
تا گفتم شهراڊ داره برمى گرده. تا گفتم همه چيز داره خوب
پيش ميرد...

- تقصير خودته. والا ببخشيد اين بار من حقو به شهراڊ ميدم!

با شنيدن صداى سورن، باقى حرفم رو خوردم و در سكوت
سرم رو پايين انداختم.

در مقابل حرف حق جوابى نداشتم كه بدم...!

- سورن اين دختر خودش حالش بده!

تو بدترش نکن...

سورن که دست به کمر وسط سالن اون پایین وایساده بود،
شونه‌ای بالا انداخت و نگاهی به ساعت مچی روی دستش
انداخت.

- بریم آشوب...بریم که فردا صبح زود آزمایش داری خواب
نمونی!

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

داترو_ 25 3

اونقدر حالم بد بود و غرق فکر بودم که نپرسیدم آزمایش برای
چی...؟!

آشوب بوسه ای روی موهام زد و بلند شد ایستاد.

- اگه بهم احتیاج داشتی کافیه زنگ بزنی!

لبخندی روی لبهام اوردم و کوتاه لب زدم:
- مرسی قشنگم. برید بسلامت!

بعد سرم رو به زانو هام تکیه دادم و نتونستم تا دم در
همراهی شون کنم. سورن که اخماش توی هم بود و مطمئن
بخاطر ناراحتی بهترین دوستش از من ناراحت بود، تنها دستی
تکون داد و با گرفتن دست آشوب از خونه بیرون رفتند.

آشوب این روزها شده بود بهترین همدم و دوستم. از خواهرم
بهم نزدیک تر شده بود و چیزهایی که نمی‌تونستم برای هانیه
تعریف کنم رو برای آشوب تعریف می‌کردم. اول با سورن
صمیمی شده بودم. اینقدر به آشوب نزدیک نبودم. حتی به
صمیمیت شهراد و آشوب هم حسادت می‌کردم اون اولاً و
می‌گفتم این دختر چی داره که همه دوستش دارن؟!
تا اینکه فهمیدم اون دختر فوق العادست... رفتارهاش،
شیطنت‌هاش و محبت‌هاش و آشوب کلاً خاص بود!

منتظر بودم... منتظر اومدنش... منتظر بخشیدنش!
من دیگه تحمل قهر و دوری و نداشتنش رو نداشتم!

سرم رو به نرده تکیه دادم و دستام رو بغل گرفتم. دماغم رو بالا کشیدم و چشمهام رو به در خونه دوختم....

اگہ بر نگرده....اگہ ديگہ منو نخواه؟

اگه برای همیشه ولم کنه...؟

وای که میمیرم...

[illegible]

□ □ □ □ □ ? ? □ □ □ □ □ □ □ □

254 #داترو

XXX

دست‌هام رو دور گردنش حلقه کردم و پلک‌هایی گرم خواب
بود رو بزور باز کردم، با دیدن شهراد اونم وقتی که منو توی
بغلش گرفته بود، لبخندی زدم و حلقه دستامو محکم تر کردم.

- برگشتی... برگشتی شهراد!

بدون اینکه نگام کنه، منو روی تخت گذاشت. بعد با همون شلوار و بلوز جذبی که تنش بود پشت به من دراز کشید.

دستم رو روی قلبم گذاشتم و با لبخند توی دلم خداروشکر کردم. بعد اروم از پشت خودمو بهش نزدیک کردم. دستم رو روی دور کمرش انداختم و سرم رو از پشت به شونه‌اش چسوند.

- معذرت میخوام شهراد... ببخشید عشقم!

ناخواسته دوباره اشکام جاری شد و نمی‌دونم چطور متوجه شد که با صدای گرفته لب زد:
- گریه نکن!

تند سرم رو برداشتم و زیر چشم‌هام رو پاک کردم. بعد این بار سرم رو روی بازوش گذاشتم و به صورت اخمالودش دوختم.

- چشم!

هرچی تو بگی...

دستش رو برداشتم و روی سینه‌ام گذاشتم. یاد شعری از مولانا
که به تازگی خونده بودم افتادم.

سرم رو خم و کنار گوشش لب زدم:
- نکند فکر کنی در دلِ من یادِ تو نیست؟
گوش کن، نبضِ دلم زمزمه اش با تو یکیست!

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#داترو_255

اما دیگه نتونست طاقت بیاره که به سمتم برگشت. رو به سقف
دراز کشید و سرم رو توی آغوشش کشید.

- کم زبون بریز. بخواب!

محکم گونه‌اش رو بوسیدم و پام رو وسط پاش بردم. صورتش
رو توی قاب دستام گرفتم و گفتم:
- این یعنی...آشتی کردیم؟

لب پايينش رو به دندون گرفت و هردو دستش رو زير سرش گذاشت.

- مگه قهر بوديم؟

کامل روش افتادم و دستامو زير سرم گذاشتم.

- نميدونم. يعني.. گفتم شايد...

يك دستش رو از زير سرش برداشت و انگشتش رو مقابل لبام گذاشت.

- هيش... يكم عصبی شدم اما می تونی جبران کنی!

چشمکی زدم و گفتم:

- من در خدمتم داترو خان!

چی ميخواي حالا؟

لبهاش کش اومد. دستی به موهام که روی شونهام افتاد بود کشيد و گفت:

- ميخوام نشون بدی بينم چی تو چنته داری؟

امشب بجای من... تو روی این تخت هنرنمایی میکنی!
اگه راضی کنی منو... شاید بخشیدمت!

مشتی روی سینه‌اش زدم.

- خیلی بیشعوری...!

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#داترو_256

- هستی یانه؟

دستم رو سمت دکمه‌های پیرهنش بردم.

یکی یکی دکمه‌هاش رو باز کردم و با چشمک گفتم:

- معلومه که هستم!

بعد با باز کردن دکمه‌هاش، با یک حرکت پیرهنو از تنش
بیرون کشیدم و لب‌هاش رو شکار کردم...

xxx

- میشه بگی سوپرایزتون چیه آشوب؟
وای من نمی‌تونم تحمل کنم تا شب که!

با خنده‌ای که از وقتی اومده بودیم از روی لب پاک نمی‌شد،
آخرین سلفون رو روی سالاد کشید.

- چند ماهه بدنیا اومدی همراز؟
صبر داشته باش خواهر من...

ایشی گفتم و در ماشین ظرف شویی رو بستم. مشغول روشن
کردنش شدم که آشوب کنارم ایستاد و بازوم رو تگون داد.

- هی...همراز؟

- هوم؟

- یک هفته شد و تو نگفتی چطور مخ شهزاد زدی اشتی
کردید؟

بگو دیگه!

نگاهی به درب آشپزخانه انداختم و بعد کنار گوشش لب زدم:
 - با یه روشایی روی تخت میشه مردا رو رام کرد. توام فک کن
 منم یکی از اون روشا رو رفتم!

شلیک خنده‌اش به هوا رفت. درحالی که خودمم خنده‌ام گرفته
 بود، انگشتم رو مقابل لبام گذاشتم.

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#داترو_257

- آروم الان می‌شنون!

بعد سینی چایی که ریخته بود رو برداشتم. هنوز قدمی
 برنداشته بودم که صدای آشوب بلند شد.

- والا اگه من یذره این شهراد و بشناسما...با یه روش آشتی
 نمی‌کنه!

- خوب شناختی داداشتو آشوب...آفرین!

با شنیدن صدای شهراد، چشم غره‌ای برای آشوب رفتم که
هین کنان سمت شهراد برگشت.

- وای ترسیدم. چرا بی خبر میای داخل آخه؟

باورم نمی‌شد فقط بخاطر اینکه یهویی شهراد اومده ترسیده، نه
بخاطر اینکه حرفامون شنیده!

راستش یکم بینشون خجالت کشیدم. الخصوص نگاه خیره
شهراد که باعث می‌شد کنار این آشوب منحرف اذیت بشم.

- چیز...تا چایا سرد نشده من ببرم!

- اره اره برو...

بعد بدون اینکه به شهراد نگاه کنم، وارد سالن شدم. سورن با
لبخند به پیشوازم اومد و سینی رو ازم گرفت و بین هاینه و
آرکایی که نشسته بودند پخش کرد.

روی مبل نشستیم که شهراد هم اومد و کنارم جا گرفت. دو به دو نشسته بودیم کنار هم و درسکوت مشغول چایی خوردن بودیم که صدای گریه‌ی آنیسا بلند شد.

از روی مبل کناری برش داشتم و توی بغلم تکونش دادم.

- گریه نکن عشق خاله. الان میدمت مامانت بهت شیر بده! هانیه بیا ببرش اتاق بهش شیر بده بچه گرسنه...

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#داترو_258

هانیه زود بلند شد اومد و بچه رو از دستم گرفت. بعد رفتن هانیه، سرجام، یعنی کنار شهراد جا گرفتم.

که صدای پر شیطنت سورن بلند شد:

- چقد بهت میومد. بنظرم وقتشه شماهم دست بکار شید همراز!

آرکا به تایید "راس میگه" ای گفت که شهراد اشاره‌ای به سورن کرد و قبل اینکه من چیزی بگم، گفت:
- همیشه دیگه. شما اول ازدواج کردید...نوبتی هم باشه نوبت شماست!

سورن به مبل تکیه داد و درحالی که پاش رو روی اون یکی پاش می‌نداخت، بی پروا گفت:
- من که گولمو خودمو زدم داداش....دارم بابا میشم. اونم بابای دوتا بچه!

شوکه نگاهی به شهراد و بعد به سورن انداختم.

- آشوب...حامله‌اس؟
مبارکه!

آشوب که اون سمت شهراد نشسته بود، کوسنی برداشت و به سمت سورن پرت کرد.

- سورن...قرار بود من بگم!

شهراد که کنارش بود محکم آشوب رو توی بغلش کشید.

- چه فرقی داره فرفری؟

مبارک باشه عزیز دلم.

منم از جام بلند شدم و سمت سورن رفتم. که بلند شد ایستاد. بخاطر اینکه خونه بودیم و کفش پاشنه بلند پام نبود، قدم بهش نمی‌رسید!

برای همین به بازوش زدم و گفتم:

- یکم خم شو...

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#داترو_259

با خنده خم شد و دست دور گردنش انداختم.

بهش تبریک گفتم و چقدر براشون خوشحال بودم. بعد سورن به سمت آشوب رفتم و محکم بغلش کردم.

- مهمونای عزیز توجه کنید...امشب علاوه بر شما...مهمونهای دیگهای هم هستند!

که تا چند مین دیگه میرسن اینجا!

همه با تعجب سمت سورن برگشتیم. بجر آشوب که مشخص بود از این مهمونهایی که سورن میگه با خبره...کسی خبری نداشت!

ولی متعجب بودم که کی هستن. اخه ما شیش نفر اینجا کسی رو جز هم نداشتیم.

شهراد سوالی که من داشتم رو پرسید و سورن با انداختن دستش دور گردن آشوب گفت:

- پاکسیما و آرام. پدر زن عزیزم با پسرعموهای دوقلوم. دامون و هامون!

مادر آرکا و شهراد یکی نبود. آرام خواهر هردوشون حساب می شد اما رابطه سردی داشتن شهراد و آرام!

از هر کسی توی این جمع داشت یکی از خانوادش داشت میومد و این بین من بی کس بودم. این بین من بودم که جز شهرداری که جفتم بود کسی رو نداشتم.

آرکا که مشخص بود برای دیدنش خوشحال بود از سورن تشکر کرد و شهرداد از لبخندش می فهمیدم خوشحاله برای دیدن مادرش؛

سرم رو به بازوی شهرداد تکیه دادم.

"راوی"

با آمدن مهمان هایشان جمعشان حسابی شلوغ می شود. پاکسیما از وقتی دخترش را از دست داده بود، رفتارش تغییر کرده بود. کنار شهرداد نشسته بود و غرق صحبت با پسرش بود. وقتی نگاه آرکا را روی خودشان دیده، آرکا را هم صدا زده و صورتش را محکم می بوسد.

آشوب از وقتی پدرش آمده بود، از بغلش جم نخورده بود. سورن هم با هامون درگیر پلی فور بازی بود و دامون هم

در حال زدن مخ آرام بود. آرامی که واقعا مانند اسمش دختر
ارامی بود!

□□□□□□□□□□□□□□□□

□□□□□□□□□□□□□□□□

#داترو_260

هانیه هم درگیر دخترش بود، پاکسیما صدایش زده بود تا
نوه‌اش را در آغوش بگیرد.

همراز که کسی نبود که خودش را غرق صحبت با او کند، برای
پذیرایی بلند شده و به آشپزخانه می‌رود. کیکی که سورن و
آشوب برای بچه دار شدنشان گرفته بودند را با چاقو برش زده و
روی بشقاب می‌گذارد. بعد روی سینی چیده و شهراد به
کمکش می‌آید.

کیک‌ها را پخش می‌کنند و دامون با خاموش کردن تلویزیونی
که سورن و برادرش مشغول بازی بودند را خاموش کرده و باند
های بزرگ کنار تلویزیون را روشن می‌کند. آهنگ بیس داری
را پخش کرده و یکی یکی همه را بلند می‌کند.

- بلند شید ببینم. بلند شید من دارم دایی می شم!

جز پاکسیما و همراز، همه وسط سالن می روند و همراه دامون شروع به رقصیدن می کنند.

- عروس... چرا نشستی؟
بلند شو!

تا خواست مخالفت کند شهراد در حالی که کتش را در می آورد، دست همراز رو گرفته و بلندش می کند. او را دور خودش چرخانده که صدای جیغ دخترها و دست زدن پسرها بلند می شود.

- نرقصی اینقدر می چرخونمت که سرگیجه بگیری!

- باشه دیوونه بزارم زمین!
بزار می رقصم... بخدا می رقصم!

بعد شهراد روی زمینش گذاشته همراه بقیه به اجبار شهراد شروع به رقصیدن می کند...

همه خوشحالند و جوری می خندند که انگار فردایی نیست...!
انگار که فردایی وجود نخواهد داشت و دیگر مشکلی پیش
رویشان نیست!

اما قصه‌ی داترو در از میر ترکیه... تازه شروع می شود!

همسر آیهان افخمی... دست از سرش بر نمی دارد!

قطعا به دنبال انتقام خواهد آمد!

یاشار...!

توفان...!

دنبالش بودند...!

اما... داترو دیگر تنها نبود!

او این آدم‌ها را کنارش داشت. مثل سال قبل که به ایران رفت،
تنها نبود!

حالا صاحب خانواده‌ای بزرگ شده بود و می توانست مقابل تک
تکشان بایستد...!

ز تمام بودنی ها، "تو" همین از آن من باش

که به غیر با "تو" بودن، دلم آرزو ندارد!

((حسین منزوی))

این داستان ادامه دارد...♡

"پایان فصل دو" در "بیست و هفتمین روز از فروردین ماه

"۱۴۰۲"

□□□□□□□□□□□□□□□□



سخن نویسندہ: از روزی کہ شروعش کردم تا امروز کہ تمومش کردم با هیجان و لذت نوشتمش. امیدوارم تونستہ باشم اون هیجان و قشنگی رو ہم بہ شما القا کردہ باشم. اگر کم و کاستی بودہ بہ بزرگی خودتون ببخشید.

امیدوارم که لذت برده باشید....

اثری از شیوالماسی پور



شهراد جهان آرا

همراز شمس



♡ چنل عاشقان رمان ♡

https://t.me/darkfast_romanmn

چنلی پر از جدید ترین رمانهای فروشی و ممنوعه و

چایی که به صورت رایگان گذاشته میشه 😍 ✨

♡ لینک گپ درخواست رمان ♡

https://t.me/darkfaste_romanh